

بسم الله الرحمن الرحيم
مكتوبه كمين مكان فضيل خلاير ورون

در آفتابى مبارک آلوده بر فال افكاشن بر دو به منوى بر دو كبر و در قمرش مانق



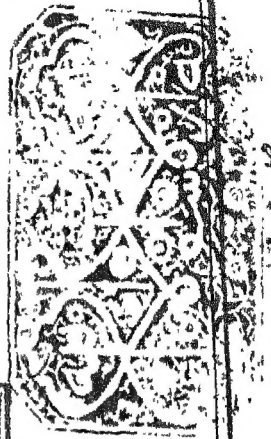
ترتیبی طبع نمودن لوحی آتش حبه خالص شاد و بر آتش فقر و انجاستی بر آتش

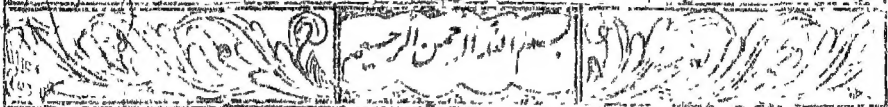
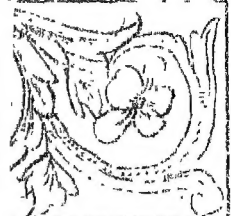
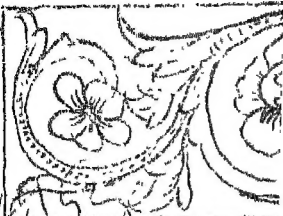
در مطبخ مى نشینی نعل کشیده بارش طبع نعل ماه قمر



شبیہ

حقائق و معارف آگاہ جاحدین حضرت
وارث علی شاہ نصر اللہ ریاضی شاہ





نورست حکایات و قراول متنوع شائق

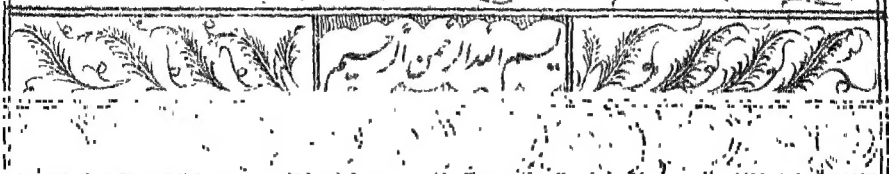
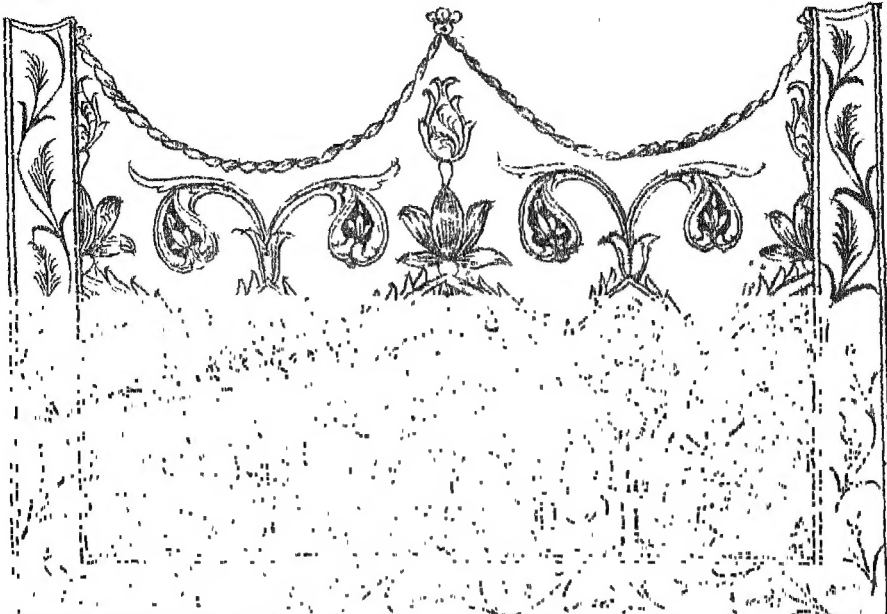
اولی - طلبہ دشمنین اسباب راحت دنیا را و سرگردان گردیدن شوہر شیفہ اش متوجہ
آن و تجسس شدن او بزندان شایعی در اسے یافتن بشمارش دستور اعظم در سیدین او
به او فرود -

دوہم - خریدن بادشاہ و خترے را و شیفہ شدن شاہ بران کنیز و افتادن شاہ در مملکت و بجایان
شاہ از سن تدابیر و زیر از دست ریوسپید و یو بیا و دی پیر مردی -

سوم - دعوت کردن عثمان غنی رسول خدا صلی اللہ وسلم را بہ تکلف تمام و حسرت افزون و حق
را بسبب عدم دست رسی خود و دعوت کردن جنابہ فاطمہ رضی اللہ عنہا رسول صلی اللہ علیہ وسلم را
و ظہور کرامات جنابہ موصوفہ باعانت نیلی -

چهارم - ظہور یافتن نحو رشید عشق و خترے ناگذا در مشرق باطن جوانی و کنذہ کردن آن دختر
بر و چشم خود را و باز بنیاد شدن او از کرامت حضرت علی کرم اللہ وجہہ و شادای شدن آن جوان
شد با و ختر مذکورہ حسب الحکم جناب امیر علیہ السلام -

پنجم - خشک گردیدن دریا سے نیل و ہلاکت افتادن نعلقت مصر از جبت قحط آب و باز روان شدن
آب دریا سے نیل و جو تیاران از کرامات حضرت عمر رضی اللہ تعالیٰ عنہ -



ای که هستی را از چون چرا بارگاه تست دور از بارگاه	با همه وبه همه باسی چرا بی نشان آخر ترا کردند	خویش را نام نظام نهفته این جبابه در عمارت دو کن	پس چرا از چشم ما بهفته سینه تار یک را پر نور کن
	کن بسوی شائق خط نظر	ز آنکه نبود غیر تو وارث	

در ذکر نعت سرور انام علیه التحیت والسلام

سرور کونین شاه شرفین سرو قامت یمن بوگفتار من نیگویم که آن چهره است این سخن با اهل دل گفتار در میان این جهان و آن	خاک پانی او فرایندین از بهر خواهان و باو بهار ایک غیر و غلیم است گل دیوخی و دلیلی گل کجاست بچو دوشی که در معنی کی است	خسر و کون در مکان سلطانین عالمی از فیض عالمش کاسیاد کس نگوید آن پیمبر خدا پیش انانین سخن ستوریت نورش ستوراند پرده	خاک رو ب با گاهش عین دوره خاک در او آفتاب ایک موج از بحر کی باشد در آفتاب و آب از در دوست نام خود را خود بهدل کرده
------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

بجمله که از تائید مرشد	مرتب گشت این نظم اول را	چو کردم فکر سالش گفت تهن	سه چندان ساز شائق و کشت
------------------------	-------------------------	--------------------------	-------------------------

وقت اول

پیچ میدانی جبارا کاپیت	باغبان گلشن بے خاکست	گرد عالم می برآید هر چه	تا رساند ببل و گل باخبر
من نمیدانم چه فسون و جوش	گشت گل خاموش و ببل و جوش	گل زنده در دامن چاک چاک	ببل افشاند به فرق خولین
ببل و گل را به کوی گریست	من نمیدانم کدامی دلبر است	کرد پروانه بظاهر سوز و ساز	شمع میدارد و نهان جز و گذار
ر	حسن را از عشق کی بشد فدا	هر دو جانب می نماید باغ	ر

حکایت اول

بعد و دشمنی زنی زیبا نگار	خیله جونی و پیر فیث فتنه کار	هر زمان خود را بر بخت راستی	دا حسن از آینه می خواستی
دینی اسانش خود بود پس	سوی حلوا میدوید چون کس	داشتی دوسر میوه خور می	خواستی سالانیش بی غمی
شوهرش بی وی بجان و شای	لیک بود از تنگدستی شریک	بهر چاره میدویدی کو کوی	روز و شب می بهر جوی و جوی
گفت زن زنی که ای سنان	نیست غیری جز تو بهر این	بانع عالم جای غیر عشق است	بهر من صد فارغ از حسرت
گل نخیدم از ریاض و زنگار	من ندیدم چرخان و پهلای	زندگی از عبایش راحت است	نی ز بهر کاهش فضا گفت است
من ازین بزرگی فکاهم	با مخالف بخت و جنگ اهدم	گفت شوهر من کد آتشوم	هر کجا گویی من از بخار و روم
خواهم از دستم و در فاش	لیک باشد راحت جانان	من ز کار و بار کاهم فاش	اندرین رخت گم کردیم
نی درین شهرم سر کار گشت	یار من ذات خداوند گشت	ذات پاکیزه و غنی خواست	کار ساز با بساز کار است
هر چه در لوح چمن بسته اند	بر کمر پیش قلم بسته اند	گفت زن گورم است این	لیک باشد شرط و انش منست
خوشتر آن شهید که تو جای کس	رود و آری سحر و تیر و کس	بویعجب بود که در رخت باو شای	سوی تو از لطف فرماید نگاه
برگزیند در رفیقان خود	تا بگرد و شو بخت بد	خلعت نفیست و بهر گنج و کس	از نواز شما کند سود و حال
صحبت شما بان بسان پرت	ز رشود و رشود بسان کس	مرد چون افشار زن انگشت	دیگ حرص اندر دل و جوش

رو نهاد و سکه شهریار	لیک در دل هست و دوی	ناگهان آمد بیانش نظر	لاجرم دل را نهاده خط
کام و نام کام اندر و گامی	نفس نفس سیکردی جبار	چشم او وقتا نگه برنگ	شادمان گردید و آردن
گفت این بدید پیش شمع	بازین تری نباشد دیگر	پس بکتر از بیابان روان	در سیده برد شاه جهان
آنها شمع بی سیرچین	آهه بیرون ز قصر فرشتن	مرد چون آتش را از دود	بادل شادان بسوی دود
پیش شمع رفت دعا میاد کرد	پس جو پر خرفه و دایه کرد	نوره کرد و گفت ای شاه من	جنگ نو دار وین چرخ
ایرتم نگارم مفسر	دو هم از یار و یار پیغم	کس درین عالم نباشد یار	بان مگر سلطان شود بخوان
چون یار پیشان جان داد	وان فغان ناله و آهش	کرد و سولی فرینک	هر چه باشد در خوشتر است
من وزیر یک رانی پنهان	کرد بر حال تباه او نظر	دانشکش که ای مرد خیر	شادمان باش مشوانا
بچندین رسم ست و این جهان	نگاه نمکین دارد و گدازد	می نشاند گاه بر فرشتن	گه رساند بر سر عرشین
کار بار دهر یک رنگیت	انتساب بار و بصلح و شکایت	نخت نیکت کرد انیک نیکی	کامی در بار کار و خسروی
باز از روی خرافت گفت	بهر شمع بدید چه آردی بگو	گفت ای دستور دانی نهان	هست بدید بهره من بیکان
من بگویم از غلط کاری پیش	از زنیان نکردم پیش	الغرض آن بدید را پیش	خنده دارد دستور بر بند میر
کین چه شمع بهر شاه آورده	خاکباری راه کج پیچیده	این نه بدید بهر سلطان	بل بر سر و شیان طایر است
این سخن ناگهان سلطان شنید	بدید او را چشم خویش دید	شبه بر آشفست و سکه بزرگ	او گرفت و سولی انداخت
مردم آن شد بکار خوشتن	کرد نظیر بر خود و بر کار	گاه گفشی کاش به پرور کار	من نمی رفتم بسوی شهریار
گفتی من چرا زن خود استم	بهر او بنده نشینم تا	گه به نزل خود راست نم	یک اینک پیشانی سپرد
معرض آمد بزدان آن جوان	با خراب بخت خود ناشن	خشت آنجا بسته و بر سر	آب بروی میزد از خون مگر
سخت در رخ و بلا شد مبتلا	هر زمان او را شستی دست	بچنین خدی بزدان	سخت خوار و بقرار گذشت
گفت روزی غمش پاک	از وزیر یک رانی و نیک	کای زاسان تو عالم کام	چشم فرمای بکمال آن جوان

آن خرد و چون چو آفتاب قوت	شد بزدان شرای خوش	جای آن داری گوی جوی بر	خشم سلطان اجیت کرد
گوز سلطان بکند او را را	بر خطای او کشد کاک عطا	ماتقت و قتر و الا نیک	گفت از شاه و دینا نیک
هم دینا نیک او ان گنج و	انچنان کان مروند بود	خلعش داد و عنایت	صدور جسته بر او کشد
سکته از بهرام بخوبی کرد	خود تو گوی شد بخت نکرد	از بهای جریخ دوان گشت	خاندان از صدیقی آباد گشت
کبسته آن نیت نفس نکا	نیمایه خورش را نیا نگار	هر زمان خود را کشد و نکا	باشما و را با ذاعت نکا
غیر شیطانش نباشد پارو	خبر به سوائی نباشد کارو	گشت شوم این دل شورید	هر زمان در بهر کار نکا
پاکدرد در گذار خطره	محو سازد و قتر علم و هنر	آن زبان کیت ایام شبا	کانه و کرد و شکر کتر خراب
میل کار بد نماید بیشتر	وزر کافان نیندار و خبر	زین بیابان در گذشتن	هر که طر ساز و با کمال است
بریه دم طاعت که از روزی	ظاهر را چون شکر نکا	کوچین بدیه پستند و بشا	کی کند از طاعت سیدی مانگا
کیت شد باشد خدا و دیگر	کان علیمست و قییمست	ذات پاکه اوست تا اقی	ماهر اسیر و دلازم الغیب
کیت آن دینا نیک او	منظر سر از نور سراسی	گر نیودی ایجم آخبر ده	آمدی سهر صید و زوی کار
مرجای بیم کردی طرفه کا	از احد احمدهودی آتش کا	این شل گردید بر شگفت	در الف لام و شلام اندر
بخشین او که شاه وارث است	بر رحمت ای از و با عطا	گر گردد او شفاعت خواه	کی رسد و گشت سلطان آ
دست گیر با جناب ارف است	عش اعلی پیش قدر او است	وارث او ستیکر عالم است	هر چه گویم در شنای او کم است
شاه وارث و ستیکر یکسان	نخل افکن با دیارب باودا	جیت آن زندان و جنای	کانه و سوزان بود نا جمیم
اخذ زای رب عالم اخذ	ده امان بار از ان بالستقر	شمالق شوریده سیدار دعا	کر طیفصل احمد و ال عبا
در بر سچ چار یاران مول	کن دعای ماندا و نیکو	در جم حضرت تو یا اله	پای وارث باد با لایحه

حکایت دوم

یاد دارم داستان النشین	فرحت انزلی مل المون	بود شاهی در زمان پاشا	حکم ران کشور هندوستان
------------------------	---------------------	-----------------------	-----------------------

بخت کشتور تابع فغان آید	با دشمنان بنده احسان	او خدیو و مشتری پاکیزه د	یک صورت نیک نیک نیک
چون بخت جان رسیدن تو	در بود از قریب میان	زلف مشکینش جان بست بند	بر مرد و خورشید آید کند
هر دو خورشید خورشید	یک گشتان بود دیگر	از خدیو و تبر و زار و گمان	اخته جان پاک از آن
الغرض حسن گوی سوز پری	آتش دوزخ و مهر ناو	طوطی جان شده روی تری	شده اسیر از یغی و ناز
رفت دل اندیشه و خوش	زنگ دیش گشت برنگ	از سر صبر بیرون و قدم	آه سوز دل کشته روی بدم
تا توانست و بجزو زان	عاقبت عشقش خود بخور	چون عیان صبر و تیر نماند	آن بکشید که را بشیر
نخواست تا او را وی در گشت	ز لب شیرین او سدی	چون آمد در بر آن راحل	خواست شده گویار و کمال
گفت ای سلطان مرا معذرت	من نیم در خور تو ای	گشت گشتار او شده راقا	مست این زن را که غفار
گفت سلطان خدیو و او	بست محبت خواست بک	گرچه سلطان کو خدیو	یک کین ناکامی با نیک
بعد چندی باز شد او را	او بکار خوشتر حیران	گفت ای ناک گشتار	خود سر خود را بهادون
خشیه سیاهانست آتش	بلکه باشد از جنم	سوزش آتش همین کس	و در شب سوزی و فتنه
لاجرم کشته روان از	دوخت چشمش را با	پیش سلطان چون رسید	و این ای قهار آرد و
یک کس چون در دل	سزایش پانی اف	کس نیار و در مخفی	فرق را باشد و کمال
هر چه در می ست از	گیر از آینه صورت	شاه چون دریافت	خبر است تا ساز و کیر
گفت با او از غنای	از چه دار و دامن	گر بطع تو هم می	جایه با ما حاضر و
در هوا سیم و زرداری	حاضر آمد بر تو	زن چو لطف شاه	دور با نیک از دل
گفت ای سلطان	دارم از اندوه	بست یوی را بر	سیکند شیب بنزد
و عده گرفته است	بر عدم هم	می هاسم گرسه	آنگاه ناکم را در
نیز می رسم	در ساند بر	شده چو این	از سرش پرواز مرغ

اولا دست کایر گشت سیکند هر سبیل غنچه پیش ناکسان پرونده و صافان خواست بکرم غنچه کایر کند راست باز سبیل کایر	در بیان دهنان اسرار صیت و نبه با و نه و پیش آید پیش لائق هم خوابی تا مان غنچه از فراز بام زیرش انگند سینه آبی بنار ماتهب	مان گزشت این انزل کمان زاع را در حجت طوطی که دید خشم سر بر کرد و آتش برافروخت لیک چون گفت آرزوین راستی باشد شعار در بیان	نامیدار و دوش سبیل مهان کی کس بوم و هجا با هم شنید خرمن صبر و سکون پاک بوخت راست بازی کار ساز نیامد یاد از بوی کرم دارم و آستان
------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

حکایت بر سبیل تمثیل

رفت روزی سرودن اندر آن جنگ بد آن این چون گشت بطریق اولا و چارگشته با علی دیس سن میر سالدیک عمر هم از دیر سید احوال چون سید عثمان گفت چون آمد نوبت صدیق گو علم بردار این بشکر کجاست دیس شکر علم بردار است دست بر آواست و شکر خوش شکر بی صدای خداوند جهان بی خبرین رنم که نزار دوزخ	آگاهم در محبت بر و انیار باد جان شیرین اندر شاه کد بهر استقبال شدم هر کس گفت کای دانی پنهان از عمر پرس پرس کرد چون عادل بر و نظر میر صدیق اینک بیکان آن جوان شش شده با در غم کس نمی گوید عجیب این با چرا گه پس گه پیش را و روستا سر نهاده بر زمین بهر جود ماندم از گردنمی بر کران در شیدش گم در آغوش تنگ	بود هم در پیش علم دار چون چون شاهنشاه عالم خیم یافت آن نشان بر دار را بودی از نشان پر دار را داده نشان چون عمر هم دیس و رسید مضطر بودش گفت نوحی این خبر دوز صدیق حاجی گفت ای صدیق از بهر خدا بهر تسکین داد صدقش جواب آن جوان چون مرده نویافته کای خداوند جهان آرا فی خبر او را که آن مرد شهید جسم او را خور و خاک و بر باد	از ستاع حق سپیدی کامر جانب نیرت عثمان شیرین آمد و در حجت احوال پدید گفت با و شاه مردان چنان آن پس در قدش از سر و دیده میر عثمان سپرد و دی نشان او بخواد که حال و بیان این گره از رشته کار کشا تو چرا قی پای بند خراب از غم دیر نیر و بر نیست با سلامت آمده با بامی اندر رون خاک گشته ناپید بچکس لای و می ندر بر پیش
-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

لشکر اسلام چون آفریدیم	گشت تخییر بدر را چون بی	سخت شدند و گین بر طلال	لشکر اندوه را شد پامال
ناگهان دیدش کمی آید زده	خود و دید و آید زده	الغرض گشتی هر دو نشاندا	راه سوختن و کردند یاد
خانه اش از قدش آلود گشت	جان هر نمناک از سر تا گشت	عاقبت چون آمده وقت نما	جانب احقر و ان شهر کابا
در رسید و پاک بوسی با نمود	در نهاد و حاضران حیرت نمود	آن یک از دیگران شایسته نمود	کاین عجب تقدیر است بعد از گشت
بگیان دیدم مسلم بر دارا	کرد و راه خدا خود را فدا	گفت دیگر گشت او بیش کما	بلکه خود کردیم اورا زیر کما
بچنین کردی بهم دیگر سخن	کس نه لبتم از تنبلی من	در سیدر که انان ح لای	از حرم پاک رب العالمین
در حضور من و خیر الامام	در رمانه صدور و دینا	آفتاب السور علم بر دار تو	وا و ده بودی جان خود و کما
یک گشت صدیق محبوب خدا	گفت می آید نظر بر دار ما	گفته صدیق راح حق کو دست	تا ندانند کس کلا شین سطا
بر چه آید بیزبان رستان	میداد از ریش حق بختا	و او فرمان مطلق کون رگا	کاهی ملک و بر زمین از اسکا
از زمین برگرد که بر نش و ده	شست و شوی از خاک و گشت	روح را در دم که او را شوی	تا ندان این صدیق شمرده شود
چون رسول پاک بغایت شنید	پرده از رو ارا دت کشید	گفته جبرئیل جمله با گشت	وان گهر و شسته ارا شاد
شادمان گشتند هر پیر و جوان	خاص شد صدیق اکبر کما ران	ای عظم و کشت عنان خوشا	تخم گردان قصه پیش با
گفت در دل شکریا از من	بجای تن از پیشانی چو سود	رو و دوم شمرده شین و گشت	ماند در فکر و تمامی شب
آخر شب آمده دیوی سپید	بهر بزم و دیو مینی چو لعل	فامش گوی وخت با بریل	و زبندی فزول ز نایب
زن چو غایب و علم چشمش	حاج از املو از کلش	بس سیم کردند با بر املاد	باز زن زن شد بر املاد
دیو به ستمی ره خود بر نش	زین تماشا شاه و حیرت	گشت در دل مشکلی آمد پیش	خود خریدم اسیر و خویش
سخت و شوار است اخراج کن	در قیام است سدا فاش	اندرین قشونش اندی و شبا	و رتب تاب با ندوده و کسب
گفت از دور و زنی بی خبر	پرسیدن بر صیانت به حقیقت حال از شاه جالیون فال	من ندای با و شاه بحر و بر	و انهم را خا حیرت می
نهاد از این پس به چو شوی	تا توان و ساکن که محمول		ده ز راز خوشتن با رانچه

این چو خست ترا از صیبت	فرج بان تو سیر و کمیت	گفت سلطان خیم هر بان	حالتی دارم که نتوانم بیان
می برسم گزتم بر آن	آفتی تازه پدید آید بیان	نیست این قصه سنه و آید بیان	بایدش روز بچشم خویش دید
چون شنیدین وستان آن	ساخته ساکت شد و مانده خوش	پیر گفت ای شه برنت نمی	گر همین روزم به بخشی آگهی
گفت سلطان چو شب نظر	لیک گیریدار باشی تا سحر	گفت پیر کشتب و شوارب	پیش من این کار و دراز کار
هر کافوان که گیریم جا	حکم سلطان را بچشم آرم جا	الغرض هر جا که سلطان	آن خرد و بر پا خود حکم نهاد
تا نای شب در بنامشیت	چشم باز ساخته بر جمیست	دید او هم هر چه سلطان	در دل او نیز هر چه تها فرو
گفت بی منت عجب شکل نهاد	اندین روی نیارم نه	پیش سلطان رفت و گفت	سخت حیرانم ندانم هیچ راه
الغرض شاه و وزیر یک را	در رویه سیر نهاد و نپای	مشورت با هر که میخانه	هر اصلاحش همین پروانه
هر روزی کار چو شورش بر گذشت	بر دل و تصور و اندام گذشت	امدین ملک مردی کباب	حق پر و می پیشکوی بی نیای
او تواند این بالا را و در	مرهم خیمه را بر بخور کرد	رفت پیش شاه و مال نکیر	هر چه میار نیست یک یک از کس
شاه هم که به اسیال او	و کمال و نعمت و اقبال او	همچو گل شگفت گفتش آفرین	نیست تا بسیر و دگر خوشتر آید
خوش بود و کار و کوبه و گداز	و خواند کرد و دیوان ابد	گفت دستور به شهنشاه چنان	گردی فرمان شرم و شوش و
و بهار و او و او بهر نعمت	و بهر و وصل و بکلیت	بعد چیده آن وزیر نیک نام	در رسید آنگاه که بود و ارمای
و در تمام پایش آن مردی	را بضمی کرد پیش او بلی	گفت آن دانای اسرار	که چنان غری که در پای آمان
بر آن روز که تهرنا بهر	هر شب فرزند از آن صاحب	کن در خانه میباغران	از طعام و میوه و الوان
و در آن روز که بهر نیک	نیز خوشی پر و گداز نیک	لیک کن پنهان بر آن خانه	اندر و بار و دگر کن و عجب
و در آن روز که بهر نیک	خاطر مود را مسرور کن	چون شب حضرت آنگاه گذشت	و آن شراب نیک نعمت آفر
و در آن روز که بهر نیک	مرد و اناش فرزند شتاب	رسد او پذیرفت آن اناور	آفرین ما خواند بهر تیر و
و در آن روز که بهر نیک	پس بسو شاه و در آن	چون رسیده در حضورش	و فرزندش او را کر و پیش

تنبه بر آن تدبیر کارگر و پیکار	خبر بر ای انصافش حکم داد	همچنان تدبیر را را ساختند	و یوفران از بیم انداختند
هر که گردد در بلاست مبتلا	گر نه تدبیرش کنیا به خطا	چاره خود ساز و بچاره میشت	در خراب فعلت آواره میشت
ای که روح پاک باشد چو شمع	بست دستورش خردی به شمع	حرص باشد چون کینه خیل جو	هر کسی را مید و اندک و بکو
نفس نماره بود دیو بعین	کو بگرداند ز راه راستین	مرشدت گریه و وارنگی است	راحت بر دیو جهانت محال است
حکم او از پیش طاعتش است	ز آنکه او از فکر نادان گشت	در دلی باشد از این صفت عیار	حج و تقوی بی نیاز و کسار
	هر کجا فرزند و عاقل گشته است	این مثل شایق بر او بی است	

حکایت سوم

آری نگین سید هم این نظم را	تا چو گل خندان نمایم زیم را	سرور وین باغبان عالم است	بانع عالم از طفلیش خرم است
یار او در گلشن فرماندهی	ملوبی و ملکوت و چون سرب	گفت ز تو را دلی شیرین	با من بشوید و نیکوستان
رفت عثمان غنی کاهران	و حضور سرور کون جهان	گفت دارم از دوی آرزو	عزتم بخشی اگر سازی قبول
اتحاد دارم چو مرزاتوان	و زبانت ای سلیمان	خوش بود ز تو شوی جهان	سایه رحمت بویرانه گان
شهاد عالم و عمرش منظر کرد	خاطر عثمان اسیر کرد	چون رایح باغ نبی جنت گشت	جانب خانه شتابانی با گشت
بهر دعوت کرد سامانی بهم	از بر سه احد و یارانش هم	باز رفت و شاهد انگلیف داد	شهاد سوی خانه او رو نهاد
او از آشنائی که حضرت را بر	تا سراسر دلی خوش گلشن شد	چون رسیده سرور خیر الانام	بر در آن پاک ذات و نیک نام
او بشک مقدم عالی جناب	حاکم کرده او دستور با	گوهر در زبر بر سرش آشکار کرد	بهر فدیة غله را انبار کرد
پس از آن آرد و سفره نشیند	پیش هر یک از آن نگار گشت	تو به زبان انجمن بنفوذ	مهر هم قمری از آن رخ در بر
برد زمره شوهر با از خوان	خور و عیسی شربت الوان	نیستی نعمت که بر خورشید	خوان ابراهیم حسرت نمی
سیر خور و شاد و شاد چو بر	آفرین فرمود سلطان جهان	پس از آن چند اندک کاشن	برده بار پیش شاهنشاهان
کرد از راه و مسرت مانند	در سپاس نردی بسا بکرد	کافی خداوند زین آسمان	هر چه در دل داشت هم داد

انفرض چون آن شمس عالم ناپه
 گفت در دل آن زلی بکباش
 کاش که بودی در اتم بشر
 اندرین فکرته بسوی غایت
 چون تو ای عزیز که از تو فکر
 لاف می آید و میان تو
 سر نخیزد که تو چه می دان
 سر کار می جویست در عالم این
 از تو ای شمس که تا چه
 یک ستم دارد و دیگر می بود
 می خاند و سینه ام تا نفس
 قدرتت ملاقات عالم اعظم است
 غلطی چون نماند بجهت خوار
 گفت ای حیدر بر ویس رسول
 عرض کرد از بهر دعوت تو آ
 شادمان گردید آن عالی مقام
 شه روان شد پیش سلطان
 بنامه درین برتقا و محفل
 طوق گوینان ملاک کتاب

افتد روانی بخوابی خافه
 ای خدا می کار ساز بی نیاز
 و عورت سلطان می کردیم
 شاه را چون فاشه از دست
 از به از کین از به چرخ کینه
 شاه را بس بود و توان بود
 از به از کین از به چرخ کینه
 ای آید و کینه از به چرخ کینه
 کاین چنین شمع خاکه کاین
 لب عثمان علی را که بود
 حسرتی در دل حمید را که بود
 سر چه نشان کرد پیش و کم
 شده در اسن گرد گشت نشانه
 عرض کن تا دعوت کرد و بار
 کرد مقبولش شده عالی جناب
 پس شایسته که ای و الله
 گفت ای شایسته کونین
 عالمی پیر این اوله است
 جای جتر آید بفرست آفتاب

هر کسی خورشید را ندانجا باز آید
من چنان آرم سر خود را پیش
من نگوییم همچو شما خرم دهی
گفت ای شیراز شاه شهنشاه
و صف تو اندک است و آید و باز
شیراز شاه شد عالی مقام
آنست سلطان جهان فتح
سبحم فرزندان کماله و آید کرد
پیش سلطان بروه با آزاد کرد
گردان و جهان بدو رفت
ختم کرد این دستان جهان
آرزو از ما و انجا مش آید
الغرض چون رفرد و غم نشد
آنچنان کرد و آنک و پاک دانا
شده از آنجا ده پیش قبول
سرور کوین را اینجا باز
کن قدم رخت به سبزه خانه
می نمودی با شاه سروا
الغرض چون سرور عالمی

لیک حیدر را ملائت در گرفت
شتر سارم از همتی و تنی بخش
و دهان کانت و خود را می
و جهان و اتم تو با تشی کاران
بانی آتی آستانه آستانه
و دنیا و ملائت آستانه
سرمه و جویم با تو ای عالمی
و دنیا و جویم با تو ای عالمی
خاطر سلطان فرید آستانه
و بعیت مسرور علی هم نشسته
فایده فیروز دکانی فروری
چاره بی چارگان در دست
فاطمه شادان به نزد عسکر
رقت پیشتر احمد عالی صفات
آفتاب صفه و دعوت که در قبول
به ما و ان پیچ شمشیری
گرد و آبادان زخم ویرانه
چون مستان میان آستانه
در سحره بر مکان نور تاب

خاک و دیا و کان باقی شمار	پرو ز خاک و شش تن با نبرد	در من حمله ساز و می نمود
بر کشا و لب بشکر و دگر	خاک آبرایمان افزا نغی	پیش احمد سر فرویم ساختن
تا بگوید از قبول محرم	دید خاتون را که بگوید چنین	یا خدای خالق عرش بن
آرزو دارم ز تو ای خدایا	آشنایان اینک بفرارستی	در دل صید بر نماند حسرتی
کرد الطاف خدا و تدبیران	اوه می کردی به دیگر کلام	در سینه از غیبه انعام
نعمت کوفین یکجا می نمود	نعمتش را کی توان کردن شمار	بود گوئی خاصه پروردگار
خاطمه سیکو شکرش بار بار	لیک چون بود ز جلیخ نوا	شیر علی را بر کس نام نداشت
این طعاع است از بر ساجدین	کی وفا بهر جاست با کشته	بانی مکر و کفری چه کما کشته
سرور کوفین را بر خوان ببار	من بخیم غیش و دیم بار	اوه یک آن غنای انبار
بر قدر خواهی از و کرد و کرد	در کاران هم نشسته آن غنای	از و کس از غنای او را
پادشاه خود را بران محراب	گفت از خانه این کجا می پادشاه	کی از این جهان بهر چه شکست
آه می چشمت که در دل شکست	استمیرم و در دران اندر کشت	کار بهر چه شکست ملک کردی آن
در سینه پیش جلیخ نوا	پیش هر کس خوان احوال پیش	هر کسی را گشت گوئی و رعید
کس نه انستی و شمش نام را	نام بران خوان نقد و بنابر	آفتاب تو صباخوان می نمود
برفسد از نفس طار و گشت	نعمت کان بود پیش کلان	به چاکس گاهی ندیده و گمان
آفتاب خواست آن خیر الا نام	آفتاب گشت بهر ش آفتاب	بود خود سیل و چشمتان تاب
بر سر آن جمع باگی زو شمش	چون بقدر کام نامی آن	برده کرد آزار و عثمان خن
این مرا هم داد اگر دین	از و دولت سر آفتاب	تا در دولت سر آیت بر
در چاه هر کام نیک و نیک	قدیان آیت بهم آزار کرد	بای آفتاب و چنان آزار کرد

چون رسول پاک این شکر شکر	سبب شکر از روی بیکار بود	شماره و خورسند آمده باز آمد	سبب استقبال شمار زهره بران
شبهه بادل شکر از دیو کرد	پس بر سر آینه این شکر کرد	کامی تبریل اختیار کانیات	آن شنید غافل شکر شکر
عاصیان از جیم آلود کرد	خاطر را نهایت شمار کرد	از طفیل و موت تو ای عمل	شادمان گشتند جمعی از اهل
و عورت تو چشم حمت است	واقع در دو مطلق داشت	چون سید این ستان گوشت	گشت تازه و در نامم شکر
خاطر غافل چه باشد پنهین	پس چرا شائق بود اندکین	آخر این ارث بود اولاد	نور چشم حیدر پاکیزه
چه نگه مار و غلامی بر گزید	مانکان او در زمانه دم کرد	آن کریم بن کریم بن کریم	کی پسندد خدا و مان باور
	در گذر ای شائق از طول کار	ختم گردان این سخن باور	

حکایت چهارم

گفت با من اوی شیرین بان	حیرت افزا بود احوال بان	در زمان سرور عالی جناب	چرخ قدرت عرش وقت بان
بود عبد الله نام و در عرب	نیک رو پاکیزه و عالی نسب	پارسی زاهدی خوش فطرتی	جز لطافت نبودش فکر
تا گمان این عالم غافل گشت	داخل دار السلام پاک گشت	و خردون او در عالم گذشت	خیل حشر بر سر آنگاه گشت
هر روز بود انداز بس پارسا	روز شب مانی بی طاعت	روز و شب طاعت میسر بود	غافل از نال و نبود کینه
بر توکل بود کار و بار نشان	می رسید و میبمان بر نشان	الفضل ریش بر بفریب خرد	آن زن و آن دختر پاک
آمدند آناه چهره بر دین از درون	از میان کردند بارانگون	بر پیش و پس همین رفتی	راست میباید هرگز نمیکرد
تا گمان آمد جوانی نام دار	طردار و مال دار و گلاز	شبه چشم آن سپهر دو چار	گشت شبها از نگاهش
و دید چون آن نگرش بیار او	شبه قتل غمزه خوشخوار او	بزرین افتاد و چون بلید	بعد ویری آه سوار او
چون بهوش آمد بر سونگه ریت	زان شکاف فلک فتاوتی گشت	باز راه خانه خود کرد	آه در دل ناله بر جیب
مگر عقل او بدین سان برجا	بان مده جان را بکن چاره گری	عقد نبود که نتواند کشود	کی بود حرفی که نتوانی
چاره خود سازد بیچاره بشناس	در دیار و در آورده مباحث	بود در همسایه امیرین	کاروان آنگاه از هر کار

پیش آن حمامه دشت آنجهان	با خراب بخت خود مالش کنان	زن چو بدو بدو با بند و کمال	زین فتنه اندازد منش گرد و مال
گفت ای عالی کبر و لاکشیم	مهر جانیک آدمی کردی کرم	خیر مقدم گویش پیش آمد ترا	تا نمودی سه سبند ایک مرا
مهر چه تو فرماندهی آرم بها	ای دل و جانم پیای تو خدا	لطف زن ببال خود چون	از خرابی خودش آگاه کرد
گفت زن آن خرچه دگر آرزو	او گفت ای مالک پاکیزه فر	کن چنان تدبیر ما و مگردن	در رسانان نازنین در عقد
گفت زن خیر و گفت ای سپهر	تو نداری شنای از مالش خبر	هست اورا فقری از نامم	کس نیار و پیش او ذکر تو کرد
او زور و عشق کس آگاه نیست	در در اندر دل او راه نیست	پیش او خانه و افسون	هست گوئی سرد آهین کو قیوت
بیل طبعش جز خدای پاک نیست	پیش او کس پیش از خاک نیست	هر که را بنود ز سیم و زر نه پس	کی شود مرغ دلش در بند کن
لیک در سالی کنم چاره گری	ما را ساقم راه را برشته ری	گفت او این بدعتی باشد	تا توانی ز دود و دیر سه بسا
و عده ای همی بمن دشوار بود	کی تو نام میر تاسلے نمود	انگه عشق او جگر را کرد خون	گر بد آید بشو و ما را چو ناله
ما بخت بر پاهایم بوند	نیز نقدی پیش پاک او نهاد	الغرض آن پیر زال پرنویس	کرد آید شد بر آن حور زیبا
یاد کردی و دستان این رخ آن	عاقبت کردی بیان من جرا	گاه و شبش بیگم روی بیان	گاه از مال و زرش نادمی نشان
گفت روزی کانچنین بیاجرا	هست بر تو عاشق و شیدا	دختر پاکیزه روی نیک خو	گشت تمیج برین گفتار او
گفت و فخری ضعیف و مهربان	ازین آگاه چندان داور و جان	من گاهی ز درون بیرونم	نی فرایام قصر خود شوم
کس درین خانه نیدار نگذرد	چون رسید او را ز حال من	گفت زن بچه بیهوشی براه	کرد چشم تو او را ناگه نگاه
چون نگاهش بر چشم او افتاد	هر دو عالم را ز یاد خویش داد	چشم فتنه نت چنان کرد غضب	او فتنه داد و عجب رخ تعجب
گوش کرد این حال چون آن بقیه	گفت چشم کرد این آفت بیا	فتنه گر با من بنیدارم و	بیکه اینها را کنم از خود جدا
فتنه کرد و خاطرش ناپسند	نشنیدی بگرفت چشم تو کند	دید داشت چنان شک فاک و تبا	هر دو را در دست هم چنان
گفت اینها را به پیش کس	آنکه او دار و تنه اش بیس	گو برین نشان اگر دل او ده	در غم و درد و الم فدا ده
کیست عشوق خود و سر و بار	و کند در دهر جان و ریش	آن زن محار و چنان جمال	سوی خود بکنند و آواز

کاشی نگارین آفت ساختی	خود را زنده بگوراندختی	وای خود را خوشتر کن کردی	چشم مرا دور کردی سگیان
بویکی بر خاست زانجا پیران	وانخ دست در دل رخشه پیر	خطر باد پیش آنخون	حال آن به پاره را کردی بیان
گفته اند را پیش شرح داده	وان دو دیده را به بسته نهادی	آنخون این با جراحی گشتی کردی	از سرش پر از مرغ بهوش کردی
یار کوی چاره چون غمزدی	در حضور بقرایان سرودی	گفت ای شایسته عالم بیا	حاضر آمد بر در توریستان
در میان کرده تمامی سرگشته	خطاه ای شایسته گشته	چون شنید این آستان شایسته	واو حکمی تاد آرد از زمین
سرور را کلمه ای بنایا	نعلها را بجای یغیبه بو تراب	دیده را گرفت بوسه گفت	گوهر نادره اسبه ای گفت
شعر ز ریه ای گشت	دیده را در فغانه چشمش گشت	چشم را در صدمه اندم بر گشت	کندن چشم گوی خوانی
گرچه شد خوشی زین تر	یک گونه چشم سپید شد	فی پاش آنگاه دانه کشته	هزار نگار غمخور و ز فکشته
آید بان و دفتر هم خواب	خون را به و در ناله بوش	بر کی سر را بپای تیره نهاد	دشمن ای شایسته پادشاه
گفت شریک آید خور	کای زان خوشی سر شالی	گوازی در دفتر که است ناگفتا	گرچه نمرود خاطر تابد باشد را
ایوب بان و دفتر هم خواب	لین سبب آید خود کاه کاه	برودون گشت ایفر مان	هر چه فکرت شایسته بود
اندر من ایملای چون خوشی	بسته کیم به سرور ویش	ای کجای به شتر شد گو کج	آسمان که تا بهار کبار
انچه در بیکام با شایسته	آید و فغانه خود بر شتاب	کرد سامانی عروسی را بهم	پس وان گردید سگوان
شکلی	سیدم ز بهر جملش کرده شاز	الغرض او را بمنزل آورد	دربار ایشان خوان کاز کپی
ز روی نیشل شایسته	در کنار سرور و تاد	انطفیل شاه مردان بوز	آن جوان بکام جان کلام
چشم بچشم آید و بوی	تجارت را به برین در شالی	از طفیل آن شهنشاه جهان	شالقی ناکام گردو کامران
	ایمان عساکر با این بر شالی	ختم کن و الله اعلم بالصواب	

شکلی

نامم الی پری پیدا کند	نامه سحر سحر پیدا کند	از بیا نقش سحر اتخیال	وز سوادش منبسطه آن
-----------------------	-----------------------	-----------------------	--------------------

از دردت هست دوا بر کار و بار	این خمیاسی که پسند کرد و گاه	گر تو از خود کرده پهلوتی	باز آو بر من این منت نهی
سخت و شور است برین سحر	جسم کن برال سکینان	در حکم حضرت رب حلیل	آب تو نایاب گشت و تو خلیل
من چنان دارم سیدان کردگار	آب و نیل آید و هم جویبار	نیست از لطف خدا و نه کار	آب رفته باز اگر گردد پیر
نامه دیگر اعز و در قسم	در قافه کرد و هر دو را هم	در خط عمر و چنان مضمون نوشت	اضطراب خلق باشد خوش نوشت
انظار بی هست کار خاندان	اضطراب آمد شعا جاملان	زود با تسلیم باید ساختن	سر بفرمان رضا انداختن
میرسد نامه بنام رونیل	در رسان او را تعلیل عجیل	چون بعمر نامه عالی رسید	او همون دم جان بر یارید
نامه را چون او بنیل نگذارد	چشمه های بسته را بگشاید	جوش زده چشمه روانچنان	شما بکثرت اندر و تشنه دل
آب و از بس که بوی بگیرد	جو بارش هر لب لبر نشد	لب بشکری زوی عمر کشاد	هم در اینجا سیر فی سجد نهاد
پس دنان آید بشهر و قمره او	هر کسی را سخت حیرت رود	شده جان بخش چون دریا	تشنگان از چاه و چشمه تشنه
فی غضب الشرب بود انجاس	از و صامی بود از سوز و کس	و حیای طایران درختند	خلق خشک خویش را بختند
هر مزارع سوختن خویش	آبپاشی کردن از سر برگشت	هر کسی مدح غلیظه نمود	اعتقادش دل هر یک از
هر کسی با جهل کردی کلام	راست آمد گفته خیر الانام	هر چه فرموده است نعم المسلمین	هست حکم پر نقش اندر کعبین
گر نه نعم المسلمین بودی مولی	این نبوت بر عمر کردی مولی	جای آندار که شایق و شاد	مان میفش جان خود از چرخ
هر چه از صاحب مدد خواست	نیست از آل محمد هیچ دوا	هست چون ارث علی آنجا	باشی و بطعی و شجر فی
نور چشم حساب لولا که است	هر شد کونین ذات پاک است	یا اقی تا بود خورشید ماه	وارث تا باد دایم دینا





افہرست حکایات و فقر و دم شنوے شائق

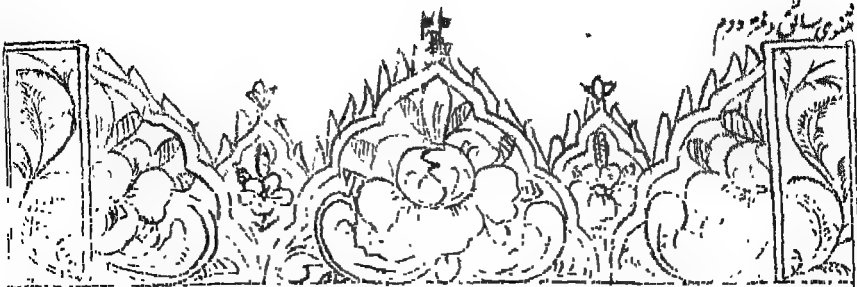
اول - عارض شدن آشوب چشم بانحضرت صلی اللہ علیہ وسلم و حاضر آمدن صاوق نامے بخدمت آنحضرت صلعم و عطر کردن کفایت شامزادہ ناک بین و اشرفیت بردن آن حضرت و رانجا وزندہ ساقین شامزادہ و غیرہ و بعد از چهل سال دقتیستن صاوق با خواہران شامزادہ و جوان شدن او از دعای آن حضرت صلعم -

و دوم - نالان شدن زن فرات بظہور جناب عیسیٰ بن مریم و بسمانی شیخ عبدالقادر جیلانی رحمتہ اللہ علیہ و برآمدن سمرزندہ زن سطورہ معتمای مردمان بارات ہمراہی او از قہر دریاباں از چند روزہ از برکت دعای جناب کرامت مآب قیوم و سلامت -

حکایت سوم - رفتن عارفی و باز آریا بکسب نزدیکی بسبب سزایش زوجه خود دیگر فتن او را کسب بکار فروزی و مجبور شدن او و ظهور انواع رحمت ایزدی بحال عارف و ہمسر رسیدن مال بیکران باہلیہ او -

حکایت چهارم - رونق افروز شدن آن حضرت صلعم بخانہ عابدی و متانت گردیدن آن حضرت صلی اللہ علیہ وسلم باوراک عدم خوشنودی خالق نسبت باو و دست فرستادن عابد و جہ طوبی را و استقبال گردیدنش بر رضای ایزدی و بچویش آمدن دریاس رحمت و باز رسیدن جبرئیل علیہ السلام بنابر اشارت دہی قبولیت جلد طاعت او و دبشاش شدن آن حضرت صلی اللہ علیہ وآلہ و اصحابہ وسلم و جشن کردن آن عابد بوق ذکر -

حکایت پنجم - سوال کردن جنابہ فاطمہ الزہرا رضی اللہ عنہا از آن حضرت صلی اللہ علیہ وسلم کہ از گروہ زنان کہ ام است کہ او پیشتر قدم بخت گذارد و نشان داد آنحضرت بجانب زن سہ ساکنہ مدینہ و تشریف بردن جنابہ ممدوحہ بخانہ آن زن و تماشا فرمودن عادات جمیلہ او را - فقط -



بسم الله الرحمن الرحيم



مناجات بدرگاه قاضی الحاجات



ایکده بود ذات تو یزداد بر	و ادر من خلق تو هستی بوس	ایکده بود ذات تو آفرینگار	وقت معصیت که بود پیشو
منکه اسپیدم اغیار لب لیم	هم کن سرب کیم و علیم	کره فلک فتی یار تبار	برد تو آرد و اسم و ادخواه
گر ندی داد من ساقی اندر	خود تو بگو سوی که آیدم	بر من سیکس نماید فطر	بی خبرم بی خبرم بی خبر
بهر رسول سنی داشته	سوی من از لطف مفر	بهر جناب شیشه خیر شکن	بر من شهید ده نگار کن
	بهر چنین حسن و فاطمه	در ره دین باد مر فاطمه	

نعت سرور کائنات باعث ایجاد ممکنات محمد محبتی صلی الله علیه و سلم

فداخو و آرد و سلطان کائنات	چو کرد جلوه کردی نام و شد	بکفت ما اعلی شاه کشته من	حقیقه است و حجاز احمد
----------------------------	---------------------------	--------------------------	-----------------------

در منقبت آل اطهار خیر الانبیاء

دیده و بر کاشش شکر زین	حسن چو سبزه و دانند کمال	بهر زبان طرفه بسته و تو	یکی بشکل پیغمبر و کعبه در حرم
------------------------	--------------------------	-------------------------	-------------------------------

و سیاحیه

پیچانی شور و حیرت	آب نالان در سبزه و گلستان	تا باد شاد آید از غم و تن	از چرای نامزد تو با پیام
سیکند بوش و دهر در غم	تا سازد باو دنیا مش بوش	سیل چون باشد بهر اقبال	تا شود با آب و دریا همکار

نظم اصدار الحامد و سحر	کمان رسول با شمع و شمع	نقش نهان زانچان کرد آنگاه	ای که افتاد از دیار خود جدا
حکایت اول در اعجاز احمدی صلی الله علیه و سلم			
کرب و دردش کرد از جان بجا	نشد بدر چشم ناگه مبتلا	نور خورشید چشم حوران چنان	نقش نهان زانچان کرد آنگاه
هر کجا باشد کس مرگمن	ناگهان ارشاد فرمود این سخن	بهر دفعه در دلم پدید آمد	نور خورشید چشم حوران چنان
وز غائب بار وایت کند	از عجایب احکامیت آنگاه	از قد و دوش چشمی را بیا	بهر دفعه در دلم پدید آمد
گفت اول بر پیغمبر درود	پس یکم از حاضران بگفت	ساختو تسکین بدر دم رود	از قد و دوش چشمی را بیا
آب و اوقات از تنش برفت	نفع پیری آفرینش بخت	هست پیری در دنیا بخت	ساختو تسکین بدر دم رود
دل شسته آفتاب او فرو	نهاد چون دما و صاوق	مشته گردید صاوق اطراف	هست پیری در دنیا بخت
و چون صاوق بگشت مراد	روی صاوق شد روان	زود آزان پیر سر آفرید	مشته گردید صاوق اطراف
خانه چشم بود و مهر تو جا	خیر مقدم در رسیدی آنگاه	آبرویم و در عرب افتاد	زود آزان پیر سر آفرید
یاد میسازد ترا منی خوش	سرور دین بادشاه بجز در	شادمان شوته به باد	آبرویم و در عرب افتاد
کرد مارا بادشاه مکنات	گفت شکر است ای خدا کائنات	زین خوشی کوئی که از تو آید	شادمان شوته به باد
خود بگو من چون سوخت و سوخت	یکایک ای هم پیر بمانت	می سر و گامی نهادن	گفت شکر است ای خدا کائنات
کز قصور شاه دین بخود کرد	ضعف تن مارا چنان بگوید	چشمی نور و تن بیکار	یکایک ای هم پیر بمانت
رو بروی بادشاه دین نشاند	در حضور سرور عالم رساند	کرد آن پیر کن ازین پیش	ضعف تن مارا چنان بگوید
آب رفته آمده در جوی او	رنگ تازه آمده بر روی او	در حق صاوق عالم کار داد	کرد آن پیر کن ازین پیش
شد جوان بل از جوان خجسته	شد بتر پاش برنگ دگر	خیرگی و تیرگی یکسر نیست	رنگ تازه آمده بر روی او
همچو گل خندان شد از بار	گشت از ضعف و خفاخت	در تنهای شاه کشته شده	شد بتر پاش برنگ دگر

پس از آن فرمود نشاء بخور گفت سادق ای شهناز روزگاری اندین کارم کند آله همیشه کشته بر دوشتم نیز دانستم که ره کم کردم شیر و پنیر کاش میگو وان کانین با بران فریاد چون نظر کردم بران مینو سورا مخطوط و تحریر میل شد تا گمان آمد جوانی پیشکوه این گفت فیروز را آورد من نیز دم فی خیل کشتم الغرض چرب حکم آنچون چون از آن به بر دوش کشید گفتی در دل کلامی قریب آن جوان دوشی تا از در در جبهه آن پناه آورده الغرض چون شمشیر شمشیر شده به هم خواند و بر سفره نشاء	هر چه دانی از عجب تابانگو با در پر پایدند احدی خامی آوردم از جگر دشت سوی صحرای مضطرب نشاء از غلظت این راه را سپردم لیک از انسان نشاء فی درو و پذیرد و دل سپند و در غرب آتش حیرت بجایم افشاد شش سر و باغ باد گل شد بر فراز پشت اسب چو کوه نقین خون من بپاره خواست بل غریب ناتوان هر کشتم در پس پیش قدم من بپای کرد ناگه خانه زمین را دشتی چون بدست عالمی کشتم آمد ز میان کار نشاء خون من شدم چون سایه نیلوفر آفتاب حاضر آورد آن نگار بهر خوردن حکم بر یکم بپای	تا بگفتار تلخ ماکل شود یا میداریم شایا سرگشته شد شبی ناگه بخوابیم بزم فرسخی از راه رستم مضطرب الغرض سپید گشت بران بود قهر شیرازی چون فلک شاهش بر سر ترازو کشید کرد حیرت بر دوش چنان ظهور از نشاء نشاء چون گل نمود زو برین که به و دوش من بجا که نهادم در دم فلک حال زار خویش من کویم تا سر که هر طرف گلکشید داد عنان سپید را در دوش چون شود انجام کارم بخدا گر چه برقع دشتی بر دوش چون نمودم در جرم او گذر دست پایش پاک کرد او گذر گفتم ای شده من کینه چاکرم	در دوشم ساعتی زائل شد از غایت چه بر سرین کرد من بگمان بردم نه شد و نه باز چون کردم نظر با نشاء در عجب شهر سیدم لیک خالی بود از جگر نستی از خار و خروش و دشت آهین نشاء بر شمع شعور پای زدن لبست خار خروست کیفر کرد از خود اینک بزم گفتم ای عالمی گمراه و الا بر کشید از خوان من پس بسوی قصر نشاء من شدم حیران بکار من چنان گردم قیام لیک شراکش تلخ ماکل شد حمله سامان شمشیر کردم پس از آن به صید سفره فی بهم خوانی شایان
----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

خشمگین گشت و در گرفتار که خرد شبه چو دست از غزال الوان کشید چون بخواندش نگار زینست هم بر آرد راسخه بهر دوش شاه یک پویشاک خود در بر گرفت اسطوخودوس را چنین یکبار شمرد گفت ای صادق که تو هم بخوا جانبی مرکب چنان آتش را گفت او با من که ای سخنوار صاحب بخت خدیه و تاج و لوا بشت سال از عمر جوان در کافی شبه نام آور زدی لزمی تو یار باشم بی بدل بهر رسم ظاهر چو بنده بنیم کرده قاصد را غفلت کاشنا درد و زمان آن پرده کرد قسرت بر تمامی اهلکار چو چنین چمن چند نذر لبا برید گشت بر هم حله سامان سحر	سعد را از غم خود من خوب باز آن صبار از غم تو سید صد گره برابری خمار است نیز جاسه بهر و مردود و دل بهر دیگر حکم او بر من نیست جمله را با هم که تقسیم کرد شمر همه ای ما زبان ببار با هر صرد پیش چون گردنا بشوی ای یار حال از من ما جداران پیش او بودی شمار از فکر و کرد و سر گشت با دملک ری ترا زین گین قول سعدی رو نماید محل هر را با ماه پیوندی دریم هم جواب نامه نوشت شتاب جمله سامان اجیاسا خستند شکر آریسته چون بیا تا گمان یک اجل نبرد شبه پیا پیگاه خشم و لشور	من چو دیدم طغیان و ریختن نامه آورد و در دوش نهاد پس از خود ای صادق من چو آن احکام آوردم بجا بهر آن دو عالمه نسوا نسید پس از آن آمد به پشت بارگ لاجرم من هم شد شربتین بهرش چون غیر من میگرد والدین بود شاه کارن بیکران سامان سحر داشتی بهر پیوند نام رسو برگشت کاش گرا و شما یکدل شویم دو دل یک شود و شک کوه چون رسید این همه ز شاه هر چه فرمودی بدان ارم قبول بر کشاده شاه ما گنجینه را باینزاران فرستایند روان پس مگویم عالمی گردید تار جای سخن مطربان نذران	در لم فی الجماله که نرسید هر او را شسته بهت خود کشاید ز و کشتن زین هر دو باور شمر طغیانهای و کرد و دم داد گفت ای صادق بخت تو کز دسوی من نگه یکبارگی با دل انفسه و دانه گین دوستان حال خود را نشود چون سکنه شربت داران سبحان خسروان فرشتی ساکم ری را چنان نامه گشت از ره بیگانی بیرون دیم پراگندگی آرد و انبوه را شد پسند خاطر و الاسی و ز انکه از این بهت بر کم سول هم جو بر خانه پاریز را ز رشتان غنچه نشان گشت خاص من شد قیامت گشت شد فغان دانه بر چرخ کمن
--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

چون ازان منزل نبرد و رفتی	در سیده انقی بر آستی	حاکم ناز و ناز در یافت	شهر و قصر شاه غارت یافت
چون جازم در تباهی قصا	جمله سامان شوی فتنه یار	شهری و هم لشکری کیسه گزشت	بر خرابیم فلک هم لشکر نیت
حاکم نهی را هم او نامه نوشت	طالب تیرویج بهر خویش گشت	حاکم ری داد و تن را در رضا	نمود است دختر را نمایانجا
قصه کوهر بهشت اشب یوم	ایک انضیشت آن شبهای	دختر عالی گهر فرخ سیر	عقد خواهم با من نشور سیر
بهت جاگز بر یاقوتی رخسار	سزایا یافت آن سحر	گفتگوی هر که شد زین شهر	شهر بهرین بهت انوارا گهر
پس مرا کرده است تغییر زینا	اگر سی اشبه به یخا چون	من بلا شک شود بهر تو	خاک افتادم به برق شاه تو
بهت مهر من کند گزشت	سیر و صمدی پی او ز شهر	آرزوی بهت صاف و پیچ	با هم جان را با جانان در
غصم که این داستان چنان	رفت از من طلاق تاب تو	شد بمن با بهت اهل بهر	و به هم در خاک نول چو
لب و بهتیم از پاس لب	هر چه بادا با گفتیم لب	چاره کی بود غیر از انقیاد	خالق کوین را کردیم با
الغرض چون شاه نادر شد	رو نموده شهر ریانا گمانا	طرفه تر شهری که چون چنین	پر گل در بلدان لغه زن
کوس نهادی جا بجا بر دم	لغه های تنهت میکرد	مطربان نازین و در با	جا بجا که کجویکو لغه سرا
چون تمبند و دیارین شش	زهره از بالا چرخ آمد فرود	از دلم خلق بی انداز بود	کس نیارستو شمار آن نمود
الغرض آید با غمی بخوان	گشت پاسبند تحیر باغبان	با ادب پرسید اعلای گهر	اندرین بهستان چنان کردی
گفت شنیده کلامی مسخر	رو بگو از مادر خود را زن	پس بهت او درست چو داد	اوردان گردید از آنجا شاد
مادر خود را بهرم آگاه کرد	او همانم غم قصر شاه کرد	داد آن سه پاره را زوای	در زبان برست آن شک سی
رفت و بجا که غلوت گاه بود	لی ز راهش میبکس آگاه بود	گفت از این کن من تامل بود	تا رساند خورشید را تا بدر
من شوم همراه او زینجا بود	شاه نو غلط میباید خاک چو	زن آمد چون سیم از چین	در شنای شاه بکناده من
داد آگاهی ز راه سیم به	شاه مان کرد میان عالمی	گفت صاف و نه نوا	یکس تو به شرم دیگر این سب
الغرض همراه او را نمود	او مرا و قد رشاق بود بود	زن مران پوشاک با بهر	ماه و آنرا بکار خوشی بود

وان لباس نوحه پسین	نیز زیور بر کشاد از نین	اورانشد مهره من بیدنگ	گوهر تهنود آردم بچنگ
نشاد و خورشید نرود سلطان	چون سحاب ماه تابان	شاه شایر باد پا خود سوار	گر بآن مزار دلفین کار
پس از آن بسته شد بسوی بارگاه	بارگاه خسرو گیتی پناه	دیدار نبوده خلایق بیکران	کز آینه بنگ خنیاگران
یکطرف نوحه شد از اندران	یکطرف افواج ری تکیان	هر کس سر گرم شادی سرق	گشت از هر یک غم اندوده
بود او شه بر درش بر سر رم	خاف از بازیگری چون چشم	شاه برشت نگار دستار	سوی آن مجمع و چشم بازدار
می برم همراه خود نیامور	ای تکرار هم دست تو	اندر آن خیل و زن و انبوه مرد	بچنگ بر گرفته اش سید کارد
الغرض از آنکه یار خاندان	سر کب من هم بمرادش	شاه تهنودش چنان بنگار	شاه خاور آواز به بنگار
خواران شاه چون آتش پیش	من جدا گردیدم از بهر او	آن در پاکینه درج شرف	ماه را بر بود در برج شرف
کردم هم نوحه و سی شاد	هر چه بایستی پیش او نهاد	پیش آورده پیشش همراه	کشتی در و گهر بهر تار
الغرض از آنکه یار خاندان	که توانم لب بشرف آن	خوان نگار ز پیش او نهاد	شاه اندم کرد و مارانین یاد
کردار اسم طبق بزوان شیر	از شه عالی هم خنده شیر	چون شدم فارغ ز غم و دلتنگ	سر بالین در نهادم بهر خواب
باز میگوشیم شمع مال	شیر پستان جمیع سلطان	زن پری بیکر نشانی چون	هر کس گشت حیرت میگردد
هر کس میزد بقدر فهم	هر کس گفتی بعد حسرت	چون بشاه ری رسید این	خواند بهر شورت و ستور
گفت ای و ساز و نوا	سوغت با گل خرم نامور	اندرین مثنوی تو هم را بر	گوهر نگر است ران طبع کن
آخرین آفت چسان برز	کیست آن طائر که اینجا برز	بواجاب هستای از من	گفت دست و تن که ایشا چنان
پای ره از در اینجا بنگ	عرضه فهم و ذکا اینجا بنگ	طائران هم و ادراک خیال	در هوا این فرد نیز بال
یکتبه مار و میگویند من	جانب شتر و دلاکت من	او پنهان تابیده و زور می نمود	کان قدر درج شرف را در نمود
همچنین آنداد بیک خواص	دشمنی در هر خواص	عوض کرد و بدید و شهریار	کای شهتیه سیه پر و دو گار
ایو سارم که نهنگام زوم	بود ستاده سوار و چو	او بیدار می شد جمیع نما	می برم بهر جاده و خوار

یک چمن هر کس کجا مرغی نشیند	هر کس را کار باد چشمن بود	من گمان بروم که این کجاست	این همه گستاخا و افسانست
کس کسی آهین بد گمان	کاین چنین آفت در آید ناگهان	دیگر آغاز کرد این دستان	باد بر کلاه تود در آستان
لشسته فرما سروای زوگلا	رفته بودم من شب بر کجا	من بچشم خوشتر کردم نگاه	و سواران را که رفتند براه
تیز تر رفتند هر دو راهوار	بود و واپسی ز کوه کوه	ایم رفتار می برده خشنود	جانب ماکس بین می تا
این روایت چو گشت از کوه	گشت باور شاه را طوفان	پس خیال گفت از سر کجای	خون آفت زاده باید بخش
اشک شاه روی از مردان	هر دو خنیدند چون که گران	اندر خن چون روز سوم نشیند	در برین فوج سما گران
و زنده زاده چو زین مشیر	گشت آلود به تیر و ناو	کرد اضطراب و جزا تر ابرهم	کرد صدمه مارا بیکدم
این من و آن خواهر آستان	نخست پالاک می همه بزم گمان	هر که از وی می آن شهر	همه کردیم طیارش و مبار
بچه چینی نام و مهرش کارزار	باین و کون گشته تا زنگار	ناگهان تیری بفرست	از پیشتر تا دفاع شکست
شاه را و گشت از آن خبر	شهرت جام اجل و چشم	شاه جهان چون در افتاد	هر دو زن کردند و بار بار
هر سه از خاک و خون بزم	اندر خون بارگاه انداختم	پس می سنان و قضا عسکر	چادر از بهر مان افروخته
چم در آن قلعه را گردیم باز	عذر کار و دم لب و جگر نیاز	هر دو شایان چو سیدان	هر سه را دیدند غرق بجز
در زمان زان قهر پیروان	طبل نغمه هر دو شایان بزد	چون و آن گشتند زانجا برود	یا فتم زان حمله انگه بنام
ره گرفتیم جانب ما و خوش	با دل پر حسرت با جان و دل	پس ز فال نشان بنیدارم خبر	ای همه بیدار شاه بجز
سرو عالم چنان را نشا کرد	یاد داک راه را می نیکو	گفت صادق خوب بیدارم	چیت فرمان تو عالم نیاز
سرو عالم بکشت شد روان	در کابش گشت صادق و دل	الغرض چو شب بان نزل	هر کس را همچنان بزان
در نیت شب هر سه کس آب و ن	سرو را و زندیکان کفن	گفت شهزاده که می صادق	کرده بیدار از بهر چاه
آفتش اجماع و دلم بر تفت	بر سر آت و رسول کرد کار	رحمت عالم رسول نامی	کرد بزرختم و شایان
نام پاک احمدی چو نشیند	سرکش سرور کونین بود	وان عروس خواهرش	جان دوباره مردگان

الغرض صادق و داند و ملک	سرگزشت یک بیک گفتاوم	هر کس کرد بیعت از قبول	از جناب سرور عالم رسول
گفت شاهزاده که ایشا دین	گشت تالاب خزان بن بزم	سعدی شیراز خسته بزم	گفت گوی حسابال این سخن
مهر تباراج رفت و غایب ماند	گنج برداشتند و ما بماند	آنسرسل محتج نور خدا	در زمان افرشته و رضا
از دعای سحر و نور اتم	جله سانش عیب آید هم	از و رویه و صند در ادا	وزر و زیور و بسی ابارا
فیض اسپاشر آید طیار	آمد و گوی بگشتن نو بار	ملک و از پیشین پیش آید	شاهزاده و کامران نشاند
از طفیل حضرت عالم پناه	گشت آتش زده و آید بکشت	پس چنان شاد و خندان	یک سخن ارم اگر باشد قبول
شما تیراده گفت ایفران	نظم حضرت را بجان آرم بجا	کردار شاد آتش عالی باب	خداست تو کرد صادق و پیا
گر گوارانی کن همیشه تو	هست پندش و به تو بگو	هر سه کس کردند تسلیم و قبول	خواندا آفر قندار و تار و مو
افرض هر یک بام دل سپید	هر یکی گشت پیدار و زید	شاهزاده شاه صادق و زید	از طفیل نائب بیت قید
یا الهی صبر شاه کافیات	وار مان مار از جمله شکلات	یا الهی حرمت خیمه شکن	یک نگاه داشت بر نامم گن
یا الهی سدا ل مصطفی	هر صاحب رسول محتج	وزیر است حضرت و اشراف	در رسد شائق و بهشت و
او سلا با و تا یوم النصار	بر سر من سایه آتشاد باد	ختم کردم این سخن او سلا	چشمه و سرور و در و سلا

بناست و هم شعر کرامات محبوب سجانی غوث احمد انی خلیفه الرحمانی حضرت

عبد القادر جیلانی حسینی رحمتی رحمت الله علیه

نام من کاوشیان میکنند	بارش بولوی تابان میکنند	نامم گنجینه اسرار	هر سلطان و مملکت و بار
شاه دارش بانی این دولت	آنکه کشفی روز مغفولیت	من ندانم چیست اسرار	کز زبان شائق شودیده
یا م آمد و استانم زوا	دستان هر از اسرار خدا	بود و گیلان ننی و دیز سال	از روز و مال و مال و سودا
بود فرزندش طاهرین	رنگ مهر و ماه و روز و چهرین	عافش را دید رنگ آفتاب	سر و بر و آورند و فرات

یوسف ثانی مرا در انام عارضش محسود مهر و ماه گشت	شهره حسن جالش عالم شد بچنین تا چاره نداشت گشت	بچو گل خندان شد بر روی مادر او مهر لایق و سبب نمود	مادرش مبد بهر دم روی او بهمانا یوسف اتوقد بود
دشمنی بی بلکه زیبا اختر شکل این جمصورت آن نمود	خواهر زن شاد زیبا و صحر هم سن هم زاد این فرز بود	خواست بهر خانه آبادیش هم سن هم زاد این فرز بود	مادرش شد بهر شادیش هم سن هم زاد این فرز بود

پیغام دادن مادر یوسف ثانی بنهار خود بنابر شادی سرزند و لیند			
دو پیغامش که به غور من او نهاد انگشت چشم قبل	گوش نه از لطف کینار شادمان با نادمه از بخار	سن گویم دخترک با من شده آورده زن شاد کرد	این پسر گیر و من منت می خاطر او را ز بند آزاد کرد
چون گرفت این ده عشق گرم شد بهنگامه میش و سرور	شادمان با نادمه از بخار گرم شد بهنگامه میش و سرور	شده آورده زن شاد کرد شده بند او از کوس سنبه	آمد اگر درون سینه سنبه آمد اگر درون سینه سنبه

آمدن نجومی بنابر استقرار تاج شادی یوسف ثانی			
الغرض آمده آتش ساس مانند بنفشه خجنگد اسباب	بر چه در تقدیر کیمیکو یافته ماه و تاریش همین شتاب		

روانه شدن بارات یوسف ثانی بحاجت عروس			
کشته چون آن یوسف ثانی بایر بهر سامان و بهر سبب	شد زینجا بهر شکر هوش آمده نزدیک شد از راه و	بایاس فخره طفل و چو آو بای انتر بیج شرف	آشت جمعی بیکار نشد بهرتقبال او از هر طرف
جرق جوق از شهر بر او نیمه و فزگاه را از انجا زدند	یوسف ثانی نجمه در نهاد دهره گردون مبارک بود		

حیرت بیان لبس گردیدن روز و رسیدن شب دل فروز و کج شدن یوسف ثانی			
چون عروس در میان رفت روشنی بر بام و بود نقد	مهر شب بر روی خوشید چشم انجم گشت حیران سر	ماه طشتی بزد آبدار آمد آخر قاضی فسخ نهاد	در زمان آور و از بهر شتاب زهره را با شتری پیوندا
		قصه کوتاه باین زبان کرد مهر و ماه با هم جدی	

رحمت شدن یوسف ثانی مع عروس و جمله مردمان منغرق گشتن

همکنان در دریای آشنای راه			
شهر و انچه چون قریب با	برزین در آسمان دستگیر	نغمه زن چون دوالی بیل	گرونده بر قندار اول
نغمه خنیاگران چون شبنم	پیر چرخ از در دست طبع	بر لب دریا چون موج رسید	بانمده حسرت سحر خیز خود دید
همکنان گشتند گشتی سوار	با در صرگشت ناگه شکار	یک یک گشتی بدینا غرق	همکنان آب را سر در گشت
	سزرد آخا و احباب تبلاک	بیکسین جان بر شند زان	

مضطرب گردیدن مادر یوسف ثانی و التجا بردنش بخیریت حضرت
نخوت پاک و سالما بر آمدن بارات از دریای

مادر او انتظارش می کشید	گم درون دگاه بر زن	چون نماند ز نجا می چاکس	تنگ شد در سینه اش الفس
وشت اندر خاطر او خوش	شمع زان شب باطل فاش کرد	دانش فاش در دست خون	ریخت از چشمان خود سیلاب
از درون خانه چون آتش	و گشت زبده نامش	آله بر لب کعبه ریارسید	همچو ماهی بر کنایش طبع
یک شب از درش بهار شایسته	نخوت غلیم از هاشم	خواند مادران را درون نگاه	پس برایش کرد ابروی نگاه
دست را بر پشت آسمان	عرض کرد ای خلق کرم	سین ارم تاب فریاد و نغان	تا که زن نیز ز شتر جان
بقرار از سینه ابرویم	و اندام ایوان او شل نیم	تور افرا بر کس فرموده	آبرویم در جهان افزوده
من شنیدم چه در سینه دیده	تا به محبوبی خود بگریه	با مرا بر داد او ده دستر	ورنه من زین نام بگذریم
چشم کن بر ناله این پیر زن	سنگ ابریشمها تفرز	بوش زدی که هم چرخ	گشت شامل حال لطف سر
در دمی گشتی در آه بر کنایه	جمله سبایه صدق برقرار	غم نگشته واسطه تنفسی	فی رسید از بار جان کمی
فی رسید چرخ استعجب بود	فکرت سبب سبایی	این همه حالات جمله سرگشت	بر دل دمانای و کشت و گشت
پس از آن فرو و محبوب خدا	تو گرفتاری هم دوری	بست فرزند تو در شای راه	لب بر بند از ناله و فریاد
جان تازه آیت آرن زین	یک سبک ز درخت چو درگاه	آلمان آمد سجد طبل کوس	زن را با جیب و ساق

از سر حضرت عالجیاب	رفت سوی باغک چنگ بیا	دید چون فرزند خود را بدید	و آن کار خوش را در کبریا
بکمان چون سلافت	جانب حضرت دگر نهاد	صد و ده و صد شایا کرد	برده های چند را آزاد کرد
که به حضرت زرد کویر نهاد	پس بسوی خانه خود شد	نهاد گام پایا انداخت	محل عیش و طرب با ناز کرد

در عرض دعا حضرت باری عزرا

باز در این زمین و زمان	عالمی را همچو دگر کار	گشتی ام را از تبااهی جدا	الطیلس وارثت عالی قافا
سازشی از حق پندار	بر دعا شاه کن تم اکلام	شاه و شاه و شاه شش جتا	با و قائم با برادرین کانیات

حکایت سوم

خامه ام چون مشک کاغذ	مافی سحر آفرین میران	از یکی از شکست شد شکاف	وزدگر گردید مجرب آفتاب
نیست در تحریر شایسته	مید بدایند وارث زخم	آفتاب آسمان بتری	آسمان کوکب نیک اختر
قصه معشوق است از کوی	گرمی باز حسن اندازات او	فقد دارد از وجودش فضا	یافت استغنا بذات او قافا
سوز برشته می خفت آن	کو نه اندام سلطان	هر که از آن خورشید تابان	فی مثل از شبیه تشبیه یافت
کس به داند و باز دوست	والله نظاره دیدار کیست	عشقتان از افروغ است از سوز	شاه با هست مولانا گری
لعل عشق از بهر ملت جدا	عاشقان املت در لب	جلوه گر معشوق و عاشق	زنده معشوق است و عاشق
کار پا کاغذ قیاس از خود دیگر	در نوشتن گر چه آید شیر	هر چه گید و کاست ملت شود	هر چه گید و کاست ملت شود
نیمه با نغمه است عجبی	در نگار و دست پر و کج	در ستار و هست از خود	بست بیرون از زخم و کج

داستان عارف پاکباز و زن اسیر پنج حرص و آثر

انگشت زنی و دوستی این	داستان دشمن با اهلان	بود و عارف این در پست	در بر روی خوبتر با غلظت
دور را کردی بطاعت	شب بیا در نشستی	بود عاقل از تمامی کار و بار	فانغ از انبیا و اولیا
و ترنگ باغش نبود بی غم	بر تو کل شوی ثابت قدم	سلطان چون بهر آیین	ما بستاند زدن و شکست

گفت میباشی تو در ذکر اله	من ز جو رفاه تو گریه میباشم	میتوان کردن به سبک بخت	لیکن آن اهل کمال را چه سود
کن علاجی تا ز غم بایم بخت	از چنین بد زندگی خوشتر است	گر نبود روز بازو و جگر	پس چرا زان عجز میباشی
خویش را زان گسی به سوز	گوهر تباری اندواید	هر کار بهر بنامش است	بیشک آنکس سبزه از کلاه
هر کار از زمانه نیازی پادشاه	چون بنامش خوار و غلج	تو که میدانی بنامش قدرت	میتوان گفتن ترا عظم کسوت
طالب کامل در آرزو و بره	سعدی شیراز را دام گواه	رزق هر چند بیسایان	شیر قفل است بهر تن تو
گوشت کرده عارف چو این گناه	لاجرم اندر رضایش دوان	گفت تو بخیلیه ساز بری	جهان سازم کنم چاره گری
گفته زان ای تو که بزبان می	پس چه پیران کنی غفلت	گر نیکو دتا چاکر کس	لیک مزدوری پادشاه
روز اسانس به جنت گزین	شب را احتما خبستی سحر	نوش حیات آید از محنت پند	پیشده در راه کس حاجت پند

فست عارف و جماعه قدوران ناکر قس که اورا

چاره ناچار عارف دل بسته	پانزیمه تعلق بسته	از درون خانه با بیرون	در جماعه جلد قدوران بسته
موسی عارف هر که میگردی	و آن حال پاک را گردی	می شدی مظلون هر چند	بهر مزد و آید است این دین
کس نه بر روی بخل ابر کس	تا چه دارد و ندارد دل	کس نه شش که مزدور است	کس نه شش که هست این
کس نه شش که آفت دیده است	خایه رها بهن بسته	الغرض تا و بهر آنچه است	پس ازان رو جان بهر یانه

رفتن عارف بسوی دریا و مصروف شدن او بطاعت حق

رفت از با و عبادت مانده	پس بل پر خستور که چو	بمختبر تا تمام مانده	با خضر قلعه و با سبز گداز
در دشت کامیست و نیاست	یکسر از افکار عالم سرتیست	بست یکسان به چو	در دشت و در دل افکار تو
هست کامل فارغ از هر بخت	صد جهان شطرنج و بخت	اهل نبود گرفتاریون	عالمات را با نام افکار تو
بایران بوس را بر زبان	میرسد صد سخن از آسمان	در حق طالب دنیا می شوم	خوشتر که رفعت است بهر نام
بل نیا کاذب طلاق اند	رو شب و روز قرق و بوق	اهل دنیا چه کمین و چو	لعنت الله علیهم جمیعین

چشمه یافتا خدا فضل بود	آبی تماش و نقره و دفره و فلک	گوش واری بر کلاه علی پیر	الهمد را از حب دنیا ای محمد
	قصه کوتاه عارفان به تمام	گشت خانج از ناز به خورشید	

باز آمدن عارف بخانه و بهانه فرووری ساختن از زن

شده از بخانه جانب خانه روان	لیک مال در سینه یزدان	تا چه پیشین کنم حیل گری	وز عتابش چون کنم خود را بر
درد دل خود جانی را ساز کرد	بازن خود این سخن آغاز کرد	منم چو از فرمان تو بستم	درد سیدم بر ایمنی نامور
از گهر پیشش بود خوار را	و از زورش پیش بود انبار را	هر چه او دارد در بر یکسر	گر غمی باشد با عالم دوست
از عنایت مامور بنوخته	به من شغل مسکن ساخت	گر نایم چاکریش چند روز	دارم از محنت و اندوه روز
نیل چنین گفتار عارفان	بانه اندوه را بر خود دید	گفت شکر است ای شیخ شریف	یا قسم از کوفتش گردون بجای
آب گرم آورد دست و پا شستن	هر چه بودش حاضر و چست	از فرض نشست بدین تاقین گشت	چون تو خنده را می باز گشت
در گروه اصل خرقه کرد جا	شاید امر وزم کسی گیرد	باجرای وی در آید پیش	پس بنا کامی چو پیشش پیش
باجرم زفته لبسوی آب گیر	شد بیا و حضرتت رب تقدیر	چون نماز تمام باز آید بخانه	مرکب محبت لبسوی خانه انداخت
چو چنین بر درگاه می نمود	شد چو ماهی در روش خرنده	گفت در دل اشجار می گام	این زمان حیل چه آرم در میان
جای حیلت با سانه ابرم	بان مکرطفه بغیر یاریم	پس بر آمد در دل او این خیال	چندین سازم چو پیشش پیش
بندم اند چادر زلف ادم	ایک شب دیگر از دستم	عارف سکین چنین تدبیر کرد	لیک بنگرنا چنانچه بیکرد

و عفت

سجوش آمدن دیگ رحمت انزودی و فرستادن طشت سیمین بر سر واری و حلال
 بخانه عارف و اشرفی گردیدن خذف پاره ها که عارف در چادر بسته
 بزن داده بود

بود و انشای راه نیکند	از ملک فرمود در بکام	تا طشت سیمین طلوع کند	و اندر و پوشید و چو پیشش
-----------------------	----------------------	-----------------------	--------------------------

حاضر و برادران پاکباز و بود بر بالای در جلوسه تر انگه باشد شوهر تیر چاکرش طشت با برشت و دو خانه بود شک پارو را که غارت بستاند گفت زن ای شوهر نیکو شیر طشت پر جلوسه را انعام کرد پس چو جلوسه را دو حصه بستاند چون چنین بودی الا لایا فتنه دادان بکود و توفیق نیست	نار نشاید بدختار و خوش پس نداد و احوال عالی گهر می نماید خاک و بیهوش لیک و نه این بلرب چرخش زوجه خود بر احواله در نمود بست آقای تو بس عالی هم کے تواند دیگرے این کام کرد هم بطرف دیگرش انداختند گوهر مقصود بکف بیا فتنه لیک و نه داد و کنی کار نیست	وردم آمد بر دوش مع الاین بر در آمد و در کشا و خوان گیر زن هماندم از درون بیرون اندرین بود او که شوهرش گفت چون امروز را تو گشتی به پیچ سیدانی که مشربان گیر چیت آن جلوسه می تر و پرود دانه های او پدیدار آمدند سخت حیرت گشت و انگیزان گه بدل گفتی چرخش اضطرار	برگشت طشتی برادر دشمن هر تو اینک فرستاد آن ابر لیک غیر آن طشت غیر برین زن با استقبال او داد و داد یافتم بخواجه عصمت پناه داد و ما را تحفه بدست بظفر شبه بخت عارف و خضریه انگه شامانش خرم را آمد کاین چه بازی است یا این چنین این بهیاد راست یا باغچه
---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

پس برودن عارف بر حقیقت و سیر و اخشن او بشکر و اہم بے منت

لیک عارف بر حقیقت نوشت چون بخالت التجا بر دم جان تا نگریه کودک صاف و روشن	عقده اسرار از سر نوشت جوش و دریا می جست ناگهان دیگ بختایش نمی آمد بچونش	کاین چنین انعام بود کار من نیم گاه از راه و رسم سجده شکرانه کرد از خدا	رحم بر عالم خاف و فرمود پس رست فرموده است مولانا قاسم شرط طاعت با در و درو کجا
---------------------------------------------------------------------------------	-------------------------------------------------------------------------------	------------------------------------------------------------------------------	--------------------------------------------------------------------------------------

شناختن بر طشت را که از سیم است و ازین رو فریاد و سر می گشتن او و آخر
بحقیقت پیوستن آن زن و دست برداشتن او از تعلقات جا کفر و دنیا کار

چون پیر و حج گردید و شکار یافت زن اسیر بر سر سیم خام	گشت زن بر سر و یاکر دگار از تیر گشت ای باب انام	بعد از ای نماز صبح گاه من نازم استهانی مال او	کرد و سوی طشت جلوسه چون زین عذایه هست طاعت حال
---------------------------------------------------------	----------------------------------------------------	--------------------------------------------------	---------------------------------------------------

پس خدمت را چون چادر نمود شکر احسان تپای پر و کار پس لشکر گفت کافری خنجر معاقت آن عارف عالمی نمود و تنش از جرم بر او گواشت دست بر دنیا و مافیها نشاند بست دجوی بابو و آوازا	پس خنجر پرده در دینار بود بست بیرون از بیان و کار اسم پاک آن از زمین گوی گفت از زبان داستان نمود خود تو گوئی در جهان گشت پرخیا این دین ماعول نمود در نه ساز و خالق با کارا	کرد بر مال کران بایه نگاه تیرگی بر سو وادی روشنی کلان امیر زامور را نام بست زین چو این چهارم از شهر نمود آن سه آن طشت مکرور نمود گفت و در دل هر که بار و خیر این خرابی با جوت دجوی است چون مگس بر خون کس تو شربت	گفت قربان تو گویم یا آرد بند قتلج را کردی خنجر در جهان نش پشید باو گام بست پای آفتناش بر گردن بست پس گرفته جای خود و کین خار از دوزان با سر کجا دار و خیر در نه با بلاق و ابروی سحر
----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

کلیت چهارم مذکر عابدی

ای کمال کم کرده راه سبزه خود و نگو حرفی که در دم عابدی در لیون بی طاعت حق که هست	بود انصافی که بمنزل بود سست بازی حق پرست و راه ایک که بر عبادت است	ان و نمانی را بخاطر ده در عبادت و ریاضتها نمود بر عبادت تا نزاری که غرور	ان نسا ز خود و فرشی و ده ایک چون خواکان هر چه پیش بو که یابی چاک و خود قصور
----------------------------------------------------------------------------------------	--------------------------------------------------------------------------	--------------------------------------------------------------------------------	-----------------------------------------------------------------------------------

آغاز داستان

پس از شهر حریف عابدی در ریاضتها و عبادت نمود در عبادت و ریاضت کور بود ای شهنشاه زمین آسمان آن شهنشاه جهان فخر نام پس از راه عابدی گشت	پس به ریاضت و عبادت نمود الغرض و شهره آن شهر بود آزادی و ابریم و پیران عرض از خدمت از راه کرد رفت پیش پادشاه و مجرب	پس به ریاضت و عبادت نمود رفت روزی پیش سلطان ای شهنشاه که رت جان کردار شاه ایشه کون ملک مرحبا فرود شاه کائنات	پس به ریاضت و عبادت نمود عرض کرده بعد تسلیم و سلام کاش که روزی شو معین خواهست گردید فرامین پس گفت ای عابدی که جنت
------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

تو بر سر کار پارسائی پاکباز	هر چه باشد با حذر از بسا	نندار من خص ما بنف خند شیر	رو نهاد و جانب دای خوشتر
گفت از زن میروم از بهر کار	تو بجانم باش از بس میخار	شاید آن فراموشم غیر البشر	دیس من جلد فرماید گذر
بهتر استقبال آن مالچینا	در روی از پای سترخا	کن چنان خدنگاری سول	تا نگردد خاطر اقدس لول

روانده شدن عابد بنابر انصرام مدام و وقتاً شریف آوردن حضرت
 خیر الانام علیه السلام

بند انصرام و ان شد بر کار	تا گمان آه نه گزید و کار	مژده مقدم چو آن در آید	بهتر استقبال شسته تا در دیده
پنونه دایره و پائی شهریار	نقد جان کردی بپاکشهریار	هر قدر میباش از آن بین	گرد سرور بر فتان پنهان پس
بر فراز منبر عالی نشاند	گرد پایش از روی نشاند	به شست شوی و پاشی	کرد حاضر داشت سیمین پناه
آفتاب ساخته از آفتاب	نشت دست و پا عالمی	پس پیش حضرت الاصف	کرد حاضر شربت قند و نبات
از اطاعت های آن نیکو	گشت راضی با و شاه و هو	حاضران و سرور غیر الانام	شادمان باسد گردی گام
تا گمان آن سرور دانا می	یک نظر فرموده سوتی جانم	گفت امنی ن این نشان	بر سر یر سنگ آمد از کجی
کردن تشریح و جهان نشا	در حضور باد شاه انجان	کان غلام تو را یام در	سنگ اگر ده صلائی نماز
انجام در سنگ پیا فدا	نقش دست و پای و گشته	سرور وین چنین شنید	براضت های او شد و خن
گفت ای خالق چه نیاید	سرخاک نهنگی افکنده است	هر قدر کرده است طاعت	سنگ باشد بر یا فر او گوا
	تا گمان روح الامین آفرود	بر رسول پاک خوانده	

رسیدن پیک ملاک السلام بحضور خمیر علیه السلام و رسانیدن پیام
 ملاک التیام عدم پسندیدگی عبادت های عابد و ماول شدن آن حضرت معجم

تا گمان روح الامین آفرود	بر رسول پاک خوانده	پس بگفت ای سرور کونین	ایکسان با شاد و خلاق و نبات
--------------------------	--------------------	-----------------------	-----------------------------

ای رسول پاک از عابد گوی	کاین جهان و تنهایم زیر و بوی	من نیم راضی برین کواره	نی پسندم هست کار و بار
چون جناب سرور خیر الان	گوش کرد از بار و ظلم پیا	برخ نموده خود رنگ خست	بر خرابی های عابد هیچ خست
	الغرض آن جهان باغ گلین	شده این بیخاک پس گزین	

رسیدن عابد بحضور رسول مقبول صلعم و یافتن آنحضرت
را افسرده و ملول و غمگین شدن عابد با سماع حال خود

اندرین بابین عابد بگوید	سرور کونین را افسرده دید	گفت تیر که ای پروردگار	این ملالت از چه باشد شکار
ظاهر و الای خدا موعول	یا آلهی از چه رو باشد ملول	شد زان شاید بخیر تنهای	زان مزاج شکر گرفته بر روی
پس به پرسید ازین بگفته	با محبت افسردگی شسته گوی	او گفت ای عابد عالی نژاد	من ندانم این چه عهده و نیت
شهادمان بودند مضار و نیت	یک بیک شده اند اقدار و نیت	پس پیش شهیدین ابوداد	گفت جان من شکر شاه باد
این همه افسردگی ها از چه نیت	شاه را افسرده بود که نیت	و خطای آمد ازین رو و نیت	ببر او تعزیم باید نیت
نتیجه این گفتار عابد را نیت	پس عیب فکر سر را نیت	گفت ای عابد چه می پر نیت	می نیارم با تو تا کو نیت
گرچه عیب این سخن را نیت	تو شوی در تعبیر معنی نیت	بار گفت عابد که ای جهان نیت	کن عیان بهر ارا نیت
پس شکر کونین پس با نیت	و پیام از روی آینه نیت	گوش کرد عابد جو نیت	گفت با حضرت شوم بر نیت
خاطر اقرس می بود اندک نیت	هر چه باشد مرض جان نیت	من نیگویم و بار نیت	هم نه ترسم از کار نیت
این نماز منی بخیر نیت	طاعت من نمیبوی نیت	فانعم از فکرهای این نیت	راضیم بر مرضی رب جهان نیت
تر که مقبول لطف خدا نیت	در کن بود و کمش نیت	هر چه او خواهد کند و نیت	بنده را خود با نیت
تایید حکم خدا و نیت	کلمه توحید باشد نیت	هر چه حکم دوست می نیت	غیر ازین دیگر ندارم نیت
	من خود از کم خدای نیت	از خجالت سر بیافکنده نیت	

جوش زدن و ریاضت رحمت ایزدی برگشتار عابد

ایچنین چون عرفی که آن کس در سینه پیکر گاه حمد من شمع خوشنود گفتار و جای عابد و رحیم خاص آب و رنگ تازه بر روی گرفت نزدیک جان بخش چون شمع شادیش را بر گزارم تا کجا	بهران دم برافشید بر رسول پاک محبوب در گذشتم از کز را و افزیدم صاحب خاص چون نبات آمد مالک پاک پیرین بر پیرین باید کرد گوئی جوش شادمانیا	کرد بان ابر طعن سر گفت میگوید جناب کبر طاعت او سر بلند سر و عالم چو این شرف پس رسول پاک لب آبر گوهر جان را همی کوئی بهر دعوت کرد سامان	جوش زدن و ریاضت گفته عابد پسند آمد گرد و خوری از رخ او دور شادمان گردید همچون گل و این نوید تازه را طاعت شکر ایزدی نمودی بار روح حاتم ماند خیران
------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

فارس شدن سلطان عرب و عجم از طعام و مرض کردن
از عابد نجسته انجام

اندر آن بادشاه شهنشاه پس شخص گشت سلطان از شهنشاهین نصرت خواست کرد عایشه شاه و ار هر	شمع نیم دین و فخر کائنات در کابله گشت عابد عجم پس بسوی خانه رود راه اوست غمخوار تو در کونین	گشت از عابد بدل مسخر در حرم چون سرور دین این حکایت ابلیس شوق گر نبودی بر تو لطف عالم	صد و عا از بهر او نمود پیش و عابد این بود که به پیغمبر در دو و صد که شدی در شهر کوئی نام
----------------------------------------------------------------------------------------------	------------------------------------------------------------------------------------------------------	-----------------------------------------------------------------------------------------------	---------------------------------------------------------------------------------------------------

حکایت پنجم

نفس که با پیش شیرین بیا شاید بگل بر بساط سوزناخ نماند بی سر و روی بگلزار جستم از باد و بای آن کار	فصل گل در آمد و زنده کرد پروین و پیرن باغ ناگهان کرده بسوی زمین بوسه دادم سر و دم	بانگ قمری سحر زانی میکند اندرین فصل خورشید نماند چون مراد دید از انجام گفتم ای گل پیرین انجم	سر و با شمشاد بازی میکند چون گذر کردم که بهر تو در دل من میتی و ساز و اندرین گلشن پاکو قائم تو
------------------------------------------------------------------------------------------------------------	--------------------------------------------------------------------------------------------	-------------------------------------------------------------------------------------------------------	---------------------------------------------------------------------------------------------------------

گفت یکموند و ارشاد	آبسام غنچه باشد کامرس	باز گفتم تو چه دین یلغمتی	کر من بلبل غمان بر تانفتی
گفت فصل گل و وقت بهار	فاشی باشد نشان غار یکان	طوطی و بلبل که باشند شب	یکند از جوشش شتی لغمه به
تو که داری دعوی گفتار	از چه هستی ساکت و شسته	گوزبان داری بکلام سی پر	ده حال فراطمه مارا خبر
	سر نهادم پیش یالین برین	پس گفتم گوش دارا نمازین	

آغاز داستان شعور سوال کردن جناب فاطمه الزهرا رضی الله عنهما
از رسول مقبول صلی الله علیه و آله و سلم بر این معنی که از جمله زنان اولین
و آخرین که ام زن باشد که در بهشت اول یا بگذارد و پس او دیگران

یاد میدادم ز پیران کهن	درستان نور خاتونین	آنکه بجز رحمت حق را در آید	آنکه از اوصاف آن حضرت
آنکه او باشد شفاعت خواه	آنکه بکشتای جنت راه	آنکه نامش لغت بغیر تعجب	آنکه هست او در چشم رسول
آنکه هست عاشق و معشوق	آنکه هست او آفرینش سبب	گفت روزی از رسول اله	کاشی شده گردن چشم عالی قیام
آنکه بود اول ازین خیل نمان	یکست آن کو پاک دارد دین	حضرت خیر البشر و ادش خیر	بهترین شهرت آنعالی گرام
آن زن عالی گرو و الهام	پاگذارد در جناتش توهم	بعد از کلمات محشریم	بای خود یا بنابر در قصریم
این خیر خاتون خست چون	در دل دلائل حیرت آید	گفت ای حضرت که آنعالی گرام	کاین چنین خست ظاهر و خورن باطن
او چنان از پرستی میکند	در عبادت تها چاه و می زند	نام آن پست و پاک او جاست	حقیم نزدش و یا نارس است
در سجده دیدن دلی درگاه	شیشه خورشید بافتا و سنگ	جامی شیرین بیان گفته است	را باشد گفته اش به کم و گاست
دیدن میل افتد از نشینان	بل باشد شینان تخم برین	شاه دین چون بل غاتونین	از تنایش سر خود بر تافت
داد اجازت از بر سر نقش	بان بر و فردا بر او پیش	و او مکان با دستان او خست	کمان شده غم آدم آنعالی گرام

تشریف بردن جناب سیده بر در آن زن ملاقات نکردن او بوجه

	عدم اجازت یابی از شوهر خود		
<p>بهر دیدار زن نیکو صفات نشدی بهر هر قدم و هر رفتن خانه زیباش را دست نهید دولت پادشاهی او که جعلی بیهنرم الباب آورده کلید بی اجازت در کشاکش دست حمار عالم تابع فسان تو عرش دارد پیش تو سر زمین رفت بر چرخ برین ایستاد دامن تدبیر از کف داده مسکن خود کرده ام بهر شهر وانگردد بر کس دیگر دم از کرم ام و ز معذوریم باز عذر پذیرفت و نگویید آمله برگشت کیفیت تمام دولت کونین بردارند بلان مکن تاخیر در قلع با بوسه بفرش پای او زنی</p>	<p>خند روان آن نیکو کائنات بود حوران بنان اسکنان الغرض چون برد آن سبب یعنی آمد سید نیت سول تا بدر قیاسان زن در سید بی چنان شدی که کاری ست کای من صد همچو من قربان ای که در بابت بود در حق پای والایت چه آمد بروم لیک من در کشاکش افتاده حال من نیست این قانون عهد دارم تا ناید شوهرم گر نباشد خاطر را ناگوار جناب طبع معایب تو بل الغرض چون شوهر او داشت فاطمه در کلبه ام گزادی باز که تشنه آرد آنجا آب گرم و سرد حاضر کنی</p>	<p>از رخ زیبارنگنه نقاب بچو هر دو ماه یکجای نمود زبان دین می آمد باگ در بر درآمد رحمت للعالمین بهر پادشاهی نشد بهر قرار یک عقلش گفت بان مجتبی پس پس پرده قانون عرض وای سپهر رحمت حق راقم ذره راست بود و رنجست باعث خوشنودی جان رسول عرض کردن از ادب بهر حال چشم بر روی کسی کشاده می نیارم تا غایب تو با از دل و جان حاضرم تو بل آمده در خانه شیر خوار فاطمه راره نادادی در گوشه باجم رسیدی فلک چست بر بید میان بر نقش</p>	<p>روز دوم چون عهده گفت بهر او حضرت بشیر بود بهر کجا توان و ران کام بود پس ندیش و او بشیر پیر پان شینان زن شاه شیر او چه چکنی ادب غفلت کن اندین حیرت زنی استاد ای رمول پاک رانخت جگر بهر کجا پادگاری از شرف کعبه پادشاهی بوسی تو بل و حضور چو تو قانون صاف تا دین کج غول افتاده بی تو شوهر خود یا خباب و نه باشد بهر مرضی تو بل بر گرفته رده سوگواری بهر شمس گفتا خطا کردی خطا استان را بهر سیدی ملک و کشا و جان بهی زندتش</p>

ماضی حاضر کنی فقیل خوش بود که او بفرمایند قبول هر چه در اسکان بوزن بکند چون کینه بکشد برین طاعت کند

باز آمدن جناب ممد و سه روز دوم نیز از در آن زن

انفردن چون رود و منتهی باز آمد بر درگاه شانه اش چست آن زن جنت و آرزو کای گرامی گوهر کان کم عرض بیدارم بعد عجز و نیاز بر شتر او دنیا را بکشد مانوا طبع و الایس گفت شوهر و حسب عادت او دیدید نشان از او ملک برود و ستر	سر برین آورد از جناب شاه شد منور از قهر و دشمنان چشم بر آن شیرین فدا نشد سر در کون و مکان گردید بهر کفایت تو من بستم مجاز بانوی دین را ملاکت داد بانبیت المطهر بکشد آتیه امروزه را از زن بید او ز نو پیک احمد که بدست در حضور آن شده والا کس	ماه تابان سپهر رتری و اولیاد شوق کای زن با بوسه تسلیم و تحیات و درود انخار جمله خاتون جهان گویند تنها گوارایت بود بانوی بانے تسلیم و دنیا انفرض چون یکدانه از آن گفت سیر احم که فصل تو بکشد باز که شیر فسه مایه گذر چون کین زن جنت بر بندگی	ز بهر لیلیانی برج بر سر درک بر سر کجبتک در آمد بها انما سن تازه در خدمت خود ای که هستی تا هم نام جهان بر سر در چشم من جایست بود بر کلام او انفرمود و احتفا شب کین خانه مغرب نماند نیچه افاطه عذرت جنت ترود بر بختی زبانشی در
----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

باز آمدن جناب ممد و سه روز سوم نیز از در آن زن

روز سوم چون بباطر و گاه کرد و محو و آرام آن خانه را چشم آن زن نیز می بود زن ز سپاسش بر سر رسید گفت ای خرد و عالم فاطمه که کو با این سر در چشم	گشت از فرشته شایان نگار ساخت آبا و اجداد ویران کرد و درم فاطمه آگاه بود لیک چون ششوی همراه دید علم را گردید بر تو فاطمه و بهت روشن بخت را و	باز آینه ساسه برتری و در کباب حسین و قهرمان آسمان شمسیر در او اثر از با گفت و ثنا مایه کرد سن کین در که پاک تو ام سن پی بشیر تو هستم مجاز	آخر تابان بوج سرور کین کن رسد و نسیم من ای زن بیکو سر بر در آ این چنین تو پیش گری بنیاد کرد همچو دره روی بر خاک تو هر کس در این ایام کرد با
-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

آن جناب حضرت شمس الدین آن ملک سیرت ملک قریب قدس کوه شوش شمس الدین آنکه ای زن است بخاک و خون	اندرون آید از راه کرم عذر او را با خسر مود قبول کرد او این سلسله پیش دراز و اندر آن ملک است چون گمان	در راه امر و دم در مملکت پس منت نخواهی بخت برگشت شوم هر چون گوشت کز این غیر و شمیر باشد چون شمر	بگفتی کمتر است منت منی راه و دینی نه خود و گرفت قصه تازه نهاده در میان هر یک فرمان کرد و اجرا و بر
	من تا شا کرده ام چشمش	به عجب آمد که مانی پیشش	

حکایت ششم گفتار او +

آدمه روزی فی پیش رسول پس گفت ای بانی صلوات را من است زین اندوه چاک مهر صادق چو این شمشیر	با دل افسرده و جان بلول عاجت آورده ام پیش رسول وین ملالت بر سر من تنگ ساعتی در چنگ است کشید	شرط تسلیمات آورده بجا نیست شمع شب فروخته ام گر بر آید عاجتم از لطف تو پس روی سائید از شاو کرد	کرد تا و رسد بر آنحضرت بیت ماه زینت کاشانه تا آمد مشکور بشم موبو حرف تو چو شمشیر آید کرد
گفت ای زن شمشیر من خزیدات از دی دل پشیم	نن چشید این سخن با از جفا	میجاید مقصدت امر محال ابرسان چشمش فر و بارید آ	و در کن از خاطر غیظ دو کین از خاطر غیظ

اشارات فرمودن حضرت شبیر و شبیر علیهم التحیت و السلام بر نبارت
عطا سستش سپردن سائله

گفت آنکه شبیر فرموده پس از آن شبیر فرموده انقض آن زن من بود گفت احمد چو احکام خداست گاه تیکه بود و گاه بریده	تو مشراند و گمین از خوش هرگز ای زن تو مشراند و گمین پس بسوخته خود و نهاده گفته چنین هم پیشک بجا که بخاطر ما و اعیان و ما	من ترا وادم و دوزندگو چار گوهر من ترا کردم عطا یرتش گرفت کای پرور می نیارم گفته ای فلان عاقبت چون شود و چکار	تو از نیجا خورم و شادان هر یک صاحب مال و رفا این چه سبب است از طرف در دریا و در کما کین بهر روز شکسته آن را
--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

قصه کو تشش و پادشاه	هر که چون خورشیدین ادا	من از آن روز که گم از مهر و شاد	می شناسم هر دو را نور آله
شیر و شیر و جودات بول	یکمان هستی با عات بریل	هر کجا ساز و یکی زینما گذر	خاک آن ویرانه گرد و کاکان
پیر اگر آن مرد و ساقی	هر چه بانوسه فخر و جهان	کام بسیار نه گاهی سویی	کایه احزان شود در شک تیر
خدمت آنما سعادتماست	هر قدر طاعت کنم جلایست	شیر و شیر محبوب خدایت	هر که در بحر و در خشک است

باز آمدن جناب ممد و حه تنها بخانه آن زن و ملاحظه ممد و حه
 عادات و انجی او را

الغرض چون سنده روز کرد	شاه و آه با چتر رز	شایع روز خبر ایست بول	بر در زن کرد چون هست بول
خانه او یک یک پر شد	منظره التوا رکود طوشت	زن چو دایه قصه ناله می	گشت که کاهمان خلایق
چست برد آید و در باز کرد	تیکر چتهای او نماز کرد	گفتای خاتون فخر و کاک	گوهر جانم بود بر تنه شاد
سر و ان دبر آتوسه	نخست شد بر تو کینک برور	روی پاک علم را خازنه تو	گلشن دین را گل تازه نوی
بار ما سز و ازین مسکن گناه	بر یکا من نفرمودی نگاه	چون کینه خویش را نبستی	فرق فخر را بچرخ افروختی
داو عالم گهسان تو باو	چرخ بالا نیربان تو باو	به خدایت آب گرم آورد	پای اقدس بدست خویش
هر چه بودش حاضر تریداد	در حضور بانوی و نهان	هر چه می بایست کرد آن زمان	پس گفت ای بنت سلطان نام
گر بود منی خاتون جهان	هر چه میسایم بچشم انداز	سینه دادش رسای گل با	تا نباشد بر دل او بارها
او چه خجسته است از عاقلان	کرد روی خود نسیبی گفت	تا بدیری پیش مهر گرم تاب	نشست گشت از جوی آب
پس از آن چندی بسایه	همچنین تاشاد بر جود کاک	گم بسایه گم تبا بافتاب	بود آمد رفت او با خطاب
که بسره می نشست که گرد	آب گاهی گرم غمور گی	فاطمه بن کینیت چون بگر	گفتش زن نیمه از جوی
عرض کرد آن زن ای بختی	گفت ترا شسته نیاید شویی	روز را ساز و صحرایان	باتن عریان و تابا بچرخ
که بود و یا نیش قس	که تبا بافتاب و راه	چون هوا آب در سکن	ز آب انسان خلق

گاه آب سردی ببرد بکام	هم برین آیین گذار و با تمام	من براتما اگر سازم سپهر	از ده انصاف باشند در
چون مهر و خالیش نبرد	لاجرم تقلید نشود هر یکم	حیف باشد شوم و نیکم	من بخت ها که از هر سو
او بکام خویش ریزد آب گرم	من خرم سر آب با تمام	خردت شوهر به از خلوت بود	راست از نواهی عیال بود
	بر نی از شوهرش سرود	طاعت و پیش حق منظور	

مسرور شدن جناب محمد و آفرین خواندن آنجناب بر آن زن شوهر
و نصحت گرفتن از آن زن و رسیدن بجمهر سرور عالم صلی الله علیه و
و تسلیم و بیان کردن حال آن زن و خبر دادن آنحضرت از رتبه آن زن
بروز قیامت

کوش راگان در اسرار کرد	سینه اش را معلق الوار کرد	پس از آن بیکوین خست	جانبش را اسیر و پاک کرد
چنان رسید آن بانوی عالی گرام	و زخم سرور غیر آب بشیر	پیش شه روح و من آب کشا	که گشت زن شریف و پاک
کردار شاد آنشه غیر الوار	آن شنیدستی که در در خوا	هر سیه گشتش در آرا داد	حکم کرده و به تو قبل از ظاهر
به تو آرد حوران بنمان	بشتری پدر اسم و در گشت	جایی تو در محل زیرین بود	در رکابت فوج اهل دین بود
پس چهارمشته بر کوب تو	در بایقان زن پاکیزه	بر دروازه اسلام بیا پیش	سایبان اهل گذار و پاکیزش
ز قن آن زن بادل و جهان	اند ز تصویرت بهیدار و جهان	فاطمه کرد رسول الله گشت	وز روضه میسر مدلی گشت
شادمان گردید فاقون	کرد شکر خالق کون مکان	کای کریم و مالک امر گشت	آبجاوای مرا اندر و قفا
شاه قاضی کن گزینش	ختم کن الله اعلم بالرشاد	قصه یگین آن عالمی مقام	بر دعای شاه و ارشد گشت
	یا الهی وارث عالی رشاد	خلی گستر باد تا یوم القیاد	

تمام شد دفتر دوم

فہرست حکایات دفتر سوم متنوع شائق

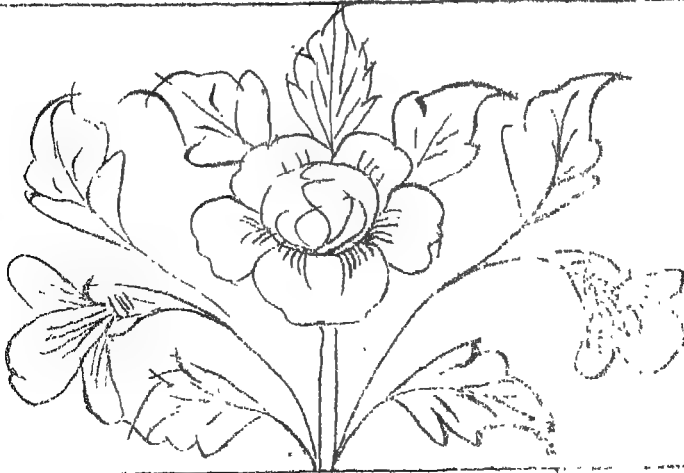
حکایت اول۔ داستان علاج کہ دام البشر بے سر ہوجی وکیل بطریقہ اسلام نکر دمی و آخر توبہ پر دانت و جاسے در بہشت یافت۔

حکایت دوم۔ داستان تاجری کہ بحضرت زین العابدین رضی اللہ عنہ اراد تھا و اشقی و ہر سال بخود را نام رسیده پیشکش با پیش سلختے و آخر عاشق شدن زوجہ او بسبب سماعنا اوصاف آنحضرت و تماشا کردن او چند عجاibat را۔

حکایت سوم۔ رسیدن حضرت مخدوم اشرف جہانگیر رحمۃ اللہ علیہ در بانسے و تماشا کردن چندی سر ہاسے آفرینتہ را در انسا و بطور آمدن کرامت آنہا۔

حکایت چہارم۔ عاشق شدن عابدی بے بزرگہ برہمن و فوت شدن آن زن و سوختہ شدن عابد بلا آتش بر وقت سوختگی آن زن۔

حکایت پنجم۔ رسیدن میرسن ہندی در لندن رفیقہ رعایا بجانہ آنجا ہر اہر الگ بے شاکر و خود شش و تماشا کردن عجائب را۔





ناله و فریاد دارد و گویند میزدادم در هوا چهل و ست هست انسان اقرار و انکار گشت بر تو قسم دی سائین قصه طالع آوردم میاد	تا ز بجای خود جدا افتاده هر چه شائق نگری از دست حیث بگنجیم از اقرار تا وارث آل شده خیر شکن حسبک آن شده عالی نژاد	مان گراز نیم کاره می بست کی کشید می داشت بار بستن از دیاری در دیاری آمد تا چو راه طالع ناکام من روی ناسه راست گردن	دانی را ندانم از چه گفته اندی جدا از سخن من ز پانچا به کاری آمدم من ندانم چون شود بجام گفت ای شائق قلم را به کج
----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

آغا روستان طالع می رست و بخیر شدن انجام او

بی خود و بیست می بودی هر چه پیر سخنان کردی پس شیشه زانجا پاره و پاشید گشت از نو شدن در میان جانب بازار با میکرد سوز هر کس کردی بر توین پس آفرین روزی بهت شد	روز و شب سفر بیت و کجا هر چه از میراث بودش پس نگاهستی با چو اوراق گدا آن همه سامان شادی و دست او کوته چو شاخ سیم خسته و آشفته حال در دند مال کردی ایگان ای بر فلفل	خواجه ناسوس از چشم رفتی بی خبر از خانه و خویش و تبار عاقبت بزور در غش کشاد بگر از غم خواری در غش می نمودی باذن خود جنگا رفت آن خود رفته در بازار طعن کرد و گفت استانی نادان	راشت طلبی بدی سکن خاطر از افکار و جمله کار و بار جفا اند و جنس را تاراج داد نگاهستی چون بکش راه فیت چون بکارش آید این نیز نگار انقرض دوی بر کار هر که او را در ره و بازار دید
-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

هر که بد و بر فضولی داکر	عاقبت روزی نقد و گنج	سعدی نیکو خوش و دانا	گفته او هست شیرین چو گل
قصه			
چون خلعت نیست هیچ بر تن چون فراخی یافت نیل و زر رفت از دستش نام خیار خوش بود طبعش که نشیت خوش نگاهش چون تو گنج که بر سر نهال افتادی سر	که میگویی اما روان سرو که روی خود سوی گفت سرا کرد بوی می روشن با بی قرار نزد و جز بوقت مرگ از دست شمع و نیش را در سرفروش کرد میدرید گاه با مهر راه بر	اگر باران بگوستان آید اندران با بار چون نیل و زر بهر زمان سحر بیاد میسر هر چه دیار آرد و ده بیچاره می بینای می کش جوش نمود الغرض با این چنین نال از بون	بسیار خنک کرد و در حلقه زد خاطرش را زده می سوختش گفته مارا صاقت است و داوان پیر معان را میدگر نشته می موش او را در بون شد بسوی خانه آن خجسته بون
رسیدن سواران شاه به دستکی دران دهمه و دیره کردن آنها بر و میحه			
او برده بودی که اسب آید او در آمد چو کبک پل و ن کاین سواران بر دم چون درست او را از رسنگ است آن سواران اندر دشت خنک دولت اسبها با دست زده آن سواران چون شمشیر یافتند تو نمیدانی کاین آب حرام تو بکن دیگر نریزی می گام	بر درش ناگاه بکشا ز بند هر راه گو دشور ساز دل کنا بستر خود را چو اینجا زدند آنچنان زد که استخوان کوشت در عدم آید و می خفتند آنچنان کمان عقده را توتون در ملات نامی او پزداند باز دارد از ره دار بهلام می حرام است و حرام است حرام هر که از حکم خدا میاید	اسبها بلند و بستر آید بر سواران چون دلاقت نظر در خنک است تعادل بر کشاد جور او آمد چون زن را بجا بر در آرد و ندان غرور بعد دیری چون آید و بجا ای شکر سخت بدعت کینی بهر خود میرد و فرخ می هری که خدا است بکانت بجو سگ گرد و بیشک بد	هم بخت خود دنی پر خستند شویشته تازه به چیدیش آن زن بچاره را از آرد لاجرم سر کرد فریاد و فغان کسرش و خیر و سرب و نمور را از خجالت گشت چون خجسته یخ ایمان را بر سر سکنی در بر وی نفس و ن پر آید نیز از صاحب بولا ک نیست

گوشش کردن حلاج گفتار سواران را و هلاک کردن خود را بشمار سواران
اعمال خویش بعد عذر و توبه

او چو شنید از سواران این چنین	گفت یار باین چه بد کردی	من نیکدم آسم ای برادر	کاین سیم سو اگند انجام کام
چاره خود چون نمانم با آنکه	سز داز من بی صبرم و گناه	الغرض برخاست و با گنجینه	با دل افسرده و جان خیز
گفت بادل ای میل و طفل	به که خود سازیم با دامن	یغ من جنت می اندوخته	خرس ایمان وین آشتی
گر زین برتبت کانی صواب	به که خود را افکنم در غایب	پس گوی خویش را محکم است	خویش را و نجات را بالاست
بستن و اوختن آن ساد کرد	منع رو خوش از پیش و از کرد	من نکویم داد جان را از ایگان	با که حال کرد و عمر دادان

بیا رشتن زن و مرده یافتن شوهر خود را و فریاد بر آوردن او

صبی چون گشت شامی درون	آه از نجات مشرق برون	آن بهر چشم خود را باز کرد	هر طرف نگریستن آغاز کرد
تا گمان افتاد چشمش بر جوان	آتش حیرت در افتاد جان	کاین سخن و در گوی و گشت	هم که در آن ماست از بالا است
هر که برخاست جیش نمود	چون بدیدش ده داوید	چون بلند آواز شد با گشت	گشت مستولی سواران
کمان شکر بار بدعت میکند	ناحق آن بچاره زن اندید	از جفا کاریش بر خود گشت	بر غضب و بر کاس کینت بگشت
تا دهنند آن سزای را سزا	یکس چون در آمدند اسرا	مرد را دیدند در خواب عم	زن ببالین سز نهادیم
تا گمان او را چوبی جان یافتند	حال او را از زش در یافتند	گفت زن من هم ندانم	چون در آمد این بکاشان
بان جواد را از بیرون	دیدم او را از نجات برون	پس در آن خانه چون نهاد	من چو خوابیده و بجنب
تا خفتم گوش کردم این سخن	تو بهام به پذیرای عفار	نیز گفتی من خطا کردم	خبر این دیگر نمی آید
	خواب چون بر بودم شوم از	پس نمیدارم ز حال از خبر	

مشورت کردن سواران با هم دیگر که بدون دهن کردن این حلاج سفر کردن

خلافت طریق اسلام است			
چون سواران این خبر دیدند	مشورت با هم کردند گفتند	گو که این کس کیش و بدنام بود	یک لشکر داخل اسلام بود
تا مگر دو جای او نیز زین	این بند پر است و در آن زمین	اول او را در زمین نازم	بعد از مهر سفر ندیم میان
قصه کوچه چون فراغی بیند	جانب منزل عیان رفتند	زان میان گفتند که این گمان	حکمانه گشت گم می هرمان
همانش هوش در هم خیزد	بهر جست و جوی در کتب	تا در علاج هر کس به سپرد	یک پی بر نشنل تعصب بود
چون زان دستک نشنیدند	این سفر گشته بر آنها نیکان	هر کسی برگشت و انجام کار	تا از آن در تاخت و انداز
تمام کردن سواران تمام روز و در هنگام شب رسیدن آنها در قبرستان و سنگافتن آنها مرا حلاج را و بودن آنهاش او در اینجا و یافتن او را در باغ ارمطیه			
وقت شب بنیاد عیان رفتند	مگر آن علاج را بشکافتند	اندرین گور یک تن بماند	طرفه تریازی بکاشت و قفا
نقش آن علاج را آنجا دید	حیرت از عیب دل و کشت	گشت حیران نقش و یار کین بود	می نیارم گفت خاک او را نخوا
چون درون گور جانب دید	شد دروش جانبی یک دید	زان دروچ چون دروش رگند	بر آشتای عجیب جگر گشت
دید باغی شک گلزار چنان	سفره از خود مآب و ن	تیران با سر و بلبل با بگل	همچو بهستان همیکه دندل
آتش او بشارت می نمود	دشت و علم را ز خاطر می بود	قصر شامه در آمد و رنفسه	بود آن علاج در و جله که
حیرت از آنده خاطر او را داشت	از چو او این رتبه یافت	زند را یارب زجت کاپیت	سفا را این گرمی با پازیت
می گفت آن آقا باید در جیم	او چگونه یافت جنات نعیم	برده اسلام و گفتش سلام	پس گفت از وی که ای علما
یاد دارم چه کردی در این	پس چه شد تا رو به او کن	بر سر این ده چنان شمع پائی	گاشی ضوان چرا شد جای تو
او خنید و گفتش چه بود	تو ندانی هست آواز مرا	اوند محتاج عبادت های هست	فی نگاه او بر عیسیان خطا
جانی و آقا اسرار نمان	نمکته سر بسته را کرده عیان	گفته آمد ز دندان قبیح خوا	بطاعت گیر چه بران ریاکا

ادی من تو شدی ای نیکو دین	و طاعت یافتی ز غم نجات	تو بگر گفتی کی باشد حرام	کی گذشتم از سر سودا حرام
گر نشکر و تم تو به از شراب	کی شدی اینجا نصیب این رخ	گر بنما از خود به لجنی داغی	کی بدین طایفی خوش افشای
راست گر پرسی تو کردی چه خبر	در نه میمانم ازین حجت	تو بگو اینجا چرا کردی گذر	بهرو سنگ بست چون افشای
دشمن خود زین ارادت کین گزید	زود برگرد و ره خویش گم	حال من بر یوگران افشان	بار دیگر نیت اینجا ممکن
اوسلام چنانچه پیغمبر کرد و رفت	روسوی یاران هدم گرفت	بست شائق آنرا و کاروان	از عبادتگاه میان دنیا ز
نصیب مایان را پسندد او اگر	بزرندان عیب طلعه بر نه	بر فغولی با بنامش این سخن	قول سعدی میکند تصدیق
گر خود چه یاب باورین بجهت	در حجب که سلطان پسندد نه	هست بر دم برب من این سخن	آنکه شنیدم ز پیران کن
گوشه دلالت شکرم بر تاج	جلوه طاعت و ده حصیان	کز شائق اینجا کایت تمام	بر همین یک نکته باقی و تمام
رهمبری یک سواد یا یک کار کرد	مردک به دست را پیشیا کرد	در دم از قعر جنسم کنیید	کرد بر ویش و جنت باید
و آنکه را باشد چه بود و بشناخت	کی ز رست های حق باشد حد	جرم ما و حجت پروردگار بد	همچو خاشاک است و از پندار
بر عبادتگاه پارس است	پرگنده را چشم بر لطف خدا	نیست باک از نار و خورشید	بر ضایش چشم شائق و شیب

حکایت دوم

عاشقانه بر گفت با من کایت	نکته سبب پذیرفت	عاشقان با طر فشاندا با	گر غیدانی کن چون و چرا
طاعت طاعت از بی بیتی لب	طاعت عشاق باشد نفس	منطقه را کی بودت کار است	بان بر سه گری بازار است
مثنوی المولوی المثنوی	هست بر گفتار من حجتی	گر باشد لال کا و دین	نختر راز را ز دار و دین
عالم شنه دیگر که آمدن دیگر است	شمار دارد ستاره سیر است		

داستان سوداگر

باو میدادم ز راهی این سخن	تا جوی می شد و کا و دین	نامی و نام آور و صاحب	بود از سباب نیل بهر دین
هر چه میبایست با خود داشت	سیر حمله باجران افراشته	در تجارت پیرچه آلود پی	صرف محتاجان مثنوی سیر

میر سپیدار پیشان محول بود	در سفر طوف دین می نمود	بعد طوف روضه سلطانین	میر سپیدی پیشان را با این
گوزن گردیده امیکر پیش	خدا پیش سر شمری فرزند	بود در عقدش زنی زیبا گام	لاله بود از رشک و پیش نهاد
گفت روزی زن بگامی مرا	تا ابد باشی بعالم کامکار	عالمی گوید کزین عالمین	هست یکسر حاکم روی چین
تا ابد او نبه جلد شهریار	هست محبوب خدا ای کرگار	بادگار سرور کوین است	نور چشم حضرت حسین است
می شای از دل جهان ظاهر	بهره دار است بری در قدش	نیز بگوید که لطیف است	سخت حیرانم عجیب این کجاست
بماند بگرفت و آن غلام	ای چاکر است مرا چیزی ندانم	پس چگونه لغت و باور کن	بوی مهر و پیمان در سر کنم
گفت سوداگر که با این نیا کار	این چنین حرف خطا برسیا	در جهان از هر چه هستم کایا	جمله باشد از طفیل آفتاب
هر چه میدارم بود و انی مرا	یک عالمی او بود کافی مرا	تیر میدارم از آن سرور رسید	روز صیانتا بهر شرم رسید
نست از باب دنیا هم پس	عاقبت باغیر شو هم پس	نست چو کرد این لشکر دارا گوش	از ره پاس در بهانه خوش
انفرض حسن عبادت تیر	رفت تا جود حضور آن کیر	میوه باو تخته بافی هر دیار	کرد حاضر و حضور شهریار
شبه پذیرفت و دعا بیا کرد	پس سوداگر بپایان شد کرد	چند ترا حاصل فتح چیزی	هست بر جانکاه تیرا ای
این سخن چون آید از سلطان	از حالت رنگ بر روین	شکر کن گردیده غیرت بگاست	بر خطای آن حضرت غارت

و ضو کردن آنجناب پیدا شدن الماس و زمرود و یاقوت از آن آب بحکم
نکار سازان قضا و قدر

پس پادشاه جهان فرستاد	آو تا به خواست از هر شو	دست و پا و زهر و شربت	سرخ گشت و هم سپید و شیراب
آب با چون بزمین انداختند	کار سازان طرفه کاری	آب سرخش پاره یاقوت شد	حیرت افزایی دل الموت شد
پاره الماس شد ز آب سپید	جوهری گشت از عیار شید	آب سبز از مر و شند پدید	چشم گردون مثل او هرگز نپدید
کرد از آن شد کون بگام	هر سه پاره را تو بیکر بچام	پدید از حق سوئی آن دن بهر	انافشوم شوه اش بار در
ای عیال شاد را بر سر گرفت	بعد چندی چون بخانه باز رفت	گفته آن شاه آورده یار	در دل دن سخت حیرت رونما

بر سر پاره را چو دیوان جز داد	حیرتی بر حیرت او را داشت	گفت ای دلدار چرا در سول	بهت قائم در تن آل جدول
بهت بر پاره خراج کشور	آفرین بر این چنین جوهر گرا	پس نشوید گفت ای عالمی وفا	من ندارم بعد ازین من و تو را
نامنی بنیم جمال شاه را	می نیارم ضربت کردن آه را	گشت صد پاره و دلم عشق را	بویا محب نبود که گردم کجوا
	عشق او زد آتش در جان	سخت دل در سینه خوران	

سفر کردن تاجر موجب سر از زن و بیجان شدن او در راه

شوم ترش چون دید پند این صحرای	لاجرم غم سفر کرده شتاب	الغرض چون حلقه سامان شتاب	روز اجماع در سفر پردا
چون دوسه نفران پایا پدید	در تن زن علقی آمد پدید	گفت سوداگر که گردنی راه	تا نگردد در سفر حالت پناه
گفت زن گرجان و دو کالاه	خوش بود از زیست بی دیار	گر رود با هم بجست جوی او	به که ای همدم نه نیم روی او
گفته جامی بودی شک بجای	قول او باشد منور از نا	چه خوش گفت آن بداع عشق بخیر	که بود از مشک رنگ از گل شاد
ولی بیرون بود از مکان عاشق	که گوید ترک جامان جان شوق	رو بره سپید عشق او الغرض	بر تن او کرد استیلا مض
بعد قطع منزل در درو بعد	چون قریب شیرب مله رسید	رشته الفاسق ان گنیمت	اشک حشر شوشن از دیده
گفت در دل گشت کازینم	به که حالش گویم از غیر الانام	باشند آنسر و نمایا به هزار	بر خباز آید و خوا ناز
حاجت برگشت زن از خیر باد	نمود بسوی سرورین و نهان	تا رسد او پیش سلطان بن	ماجرای طرفه آمد پیش بن
زن چرمی بیند که او را دلو	سیرانید از زمین سو فلک	از منبت ینماید التماس	ای همایون سیکر و از دشتاک
یک و روز دیگر مهلت نهند	بر من بچاره صحت نهند	در دل من جا گرفت همتان	یک نظیر بنیم عابد را بس

حجده ازنده شدن آن زن بذریعه دعای جناب امام زین العابدین بر چهره

امام حسین علیه السلام *

اندین آتش اجوانی در سیریا	اتماس بن بگویش خونین	از ملک فرمود انعالی که	از زن بجای چندی زدند
من نگویم بغیر از حکم رب	حکم من هرگز نباشد بی	سزایمید از حکم ملک	که ایاسیم که زنی یک

زین زن بند دام مرگ را روشن شد	آندین دیرانه باز آباو شد	چشم کشاد و بهر سو نگریست	گفت این شور و فغان بخت بدست
چیت جیست و بهر دست	رخ و غم را در بر و خویش بست	نفی عشرت درینجا شد بند	در گلوی زهره افکنده کند
شهرش اند و گین پلم	گشت حاضر پیش سلطان اعم	ماجرای زن سر سبز یاد کرد	عابد از وی چنین بارشاد کرد
کذب را بگذر اس مرغل	زنده را مرده تو میگوئی چرا	باز کرد او عرض تقصیر من	پیش حضرت من میگویم خلا
زن چو بگشت از سر شری	آزنان گشت مروان بخیر شفا	گفت آخر سر و گردون قافا	خیر آن زن را پیش من
او که زین اسرار را گم نبود	لا بدم با صد الم جیست نمود	چون بمنزله خود گامی کشاد	هر کرد در دایر خندان دید شاد
هر یکی ز زبانهای چیده	تو نیندانی که اینجا مرده گیت	اندرون نقش بر خون خنده	مست نفرین بر تو ای مردو
خنده بر زدا و عقل تو بجا	این ملال خاطرت بهر جیست	اندرون را و لطف تن بین	گشت پیدا نقش دیگر بر گین
آن شب آمده را آمد حس	از حاق آمد بد را نیک حس	صرغم بد و نهاده در عدم	نوبهاری ز و لبسوی گل قدم
مژده باد امر آقا می بن	فضل ایزد گشت شامل کار	چناناش دا و ایزد صحت	می نیارم گفت بود ش علقه
چون نیند او مژده جیست	گفت صد شکر خدا شکوفا	اندرون شادان چند افن	پیش زن رفت و سبا کربا و
زن تمامی مرگ زشت نمود گیت	شهرش از خور می گلگل شگفت		

رسیدن زن تاجر بحضور جناب ممدوح و شناختن او که همین امام همام
مرا از دست ملاکان وار مانیده است

الغرض رخت سفر بپوشد	باب نیر بغیر میست	او بره بودی که زین تعباید	خادان احکم فرود همچنین
میرسد همان من راه دو	زود آتش بر فروزانند نور	خوردنی نامی مکلف سازد	مرغهای نهش نمکب شیخ نه
ساز جلوی مطیبت تر تبر	کس نیار و خشن و خوب	الغرض آن مطنج بر نه	بر خط فرمان شمشیر نهاد
شد بجان سرگرم در بختام	داد سامان خوش انتظام	الغرض تاجر و زن بر سید	مقدم او سرورین جوان
صافان ادا حکم اتخاص	عام فرستند و روانند نما	هر کس از پیش نه بر سید	تخلیه از بر آن زن ساخته

چون بنده دامن بر لبان تو	پرده را از روی زیبا دو کوه	پس تماشا می بخیزد بر نور کرد
کاتب کلک قصه در قیاس	بانگ بزرگ در مرقوم شایسته	در رو ملک عدم گشتی و بیا
بزمین آرد ویم باز افلاک	سخت چرخ نم نمیدانم ترا	تو بشیر هستی و یا نوحه را
خبر ندا که بود که غمخواری کنی	آری آری به این گفتار	با کریان کار ما و شور است
بلکه کمتر از کدای بی نوا	زنده در گوهریم و بیکاریم	بنده درگاه و داریم من
بر سر ساز مسند صحت نشاند	شعبه پرشت آخر باز بر کشاد	قصه پاریه را دادش و باد
می بخش هیچ سلطان زمین	بود رای تو سر اسر خطا	با دشما با ز چنین بر عطا
لیک نبود از خدا یکدم جدا	راه احوال و به کوناخت	لیک زمان ز به کس گاه نیست
بر در شاه نشسته گشته فروز	و از غایت های آن عالی دنیا	گشت در دنیا و عشق اکیسا
شاد و خرم سوی کابل و دنها	از خرد و گفتم که آخر این زمان	کیست که عابد و بهار افشان
آنکه برایش گذارد چرخ سر	کاشف اسرار پنهانست او	این که راست چون تن به جانش
چشم کش که دید ولی گویی	صرف محبت تمام اوقات او	باعث نمر زمانه ذات اوست
در لباس سحرشای می کند	لب به بندای شایسته نوازش	در دعا آتش و ارث بگوش
نامحدود کند در سین و تن	پشت من در خدمت کس خوبا	سایه وارث ز قلم کرم باد

حکایت سوم و فقر سوم

چشم ز کس کرد یا با سوسنی	کرم چشم دل تماشا می چین	مان گوان یک و دیگر در سینه	هر گلی را رنگ بوی دیگر است
	در تماشاگاه این کون مکان	من ندیده ام که یک از ایشان	

آغاز داستان

داستان چند کرم گوش و گوش	قصه مخدوم شرن بر لب	آنکه بودی شاه جهان لایه	آنکه جیب پنهان می سود
--------------------------	---------------------	-------------------------	-----------------------

در جهان گریه چون باد بها	وید نیزنگی باغ روزگار	در جهان گریه خیال و نهال	عاقبت نامش جهانگشت ایوان
رسیدن حضرت مخدوم اشرف جهان گیر قدس الله سره العسیره بیابانی و تماشاگردش عجایب و زکار را در اینجا و حیران شدن او			
راوی شیرین بیان کان	آهسته مخدوم باسن کرد باد	کان گرامی شاه را وقت حجب	در بیابانی بر پشت او گذر
بلبل در دید باغی و دلیله	و چه باغی خورم و خست نظر	در شنای شمع و تو شمع کین	خامه از سر پند در دست
آن حرام کان گشت پیر پیر	و جهان بپشت همین آفتاب	کرد جاد و دل تماشای برون	بی محابا پاندا و اندرون
ناگهان طوفان تری آمد نظر	وید آویزان بر نخل چند	نعلش بے سریر آن نخل بلند	فرش سبز گشت آنها پند
از تماشای عجب کرد عجب	گفت باید ماند اینجا تا شب	تا به نیم کاین چه طرفه با جزا	و این طلسمات عجب بهر جزا
الغرض چون حقه باز آمد	مهره نور شید را کرده نهاد	در سینه نازنی بی حساب	بارخ تابنده تراز آفتاب
آفتاب به رکعت و خوشن	به طاعت چست بر بست کمر	چون رسید آن نقر آن	همچو بار از شاخ افشاند سر
آن تن لیس سر زتن چو نیفت	پس زن زیبا به نریشان نیفت	دست بگشاده از آنها طبع	لیک خاموش و زبان بی کام
دست آنها را به دست خویش	سفره را پیش آنها چید	از خوش طبع چون فراغی یافتند	بر جهان زن کفتش کاری ساختند
	پس سر آنها زن بران نهادند	در مقام خویش آویزان شدند	

رسیدن جهان زن نجی بهت مخدوم اشرف جهانگیر و سفره چیدن
او به پیش مخدوم و خنده زدن

زن چو آن مخدوم را از دید	پیش او مخدوم رسید و پیوست	گشت چون او نیز باغ و طوطا	گفت صد شکر ای خداوند انام
کفتش را بر کشید آخر پیا	تا رسوم دیگر آن آرد بجا	خنده زدن زن گشت ایوان	تا مکن چون دیگرانی بر لبوس
سنگ خاره دیگر و پارس	پس تفاوت های یکدیگر	آن کسان را ندید و بجای عشق	دیگر که راکی سز و کجوا عشق
بوالهوس که سز و کجوا عشق	کذب اگر فعل باشد با صدق	عشق نبود آنکه جامه برود	عشق آن باشد که از جان بگذرد

عشق نبود آنکه دیوانه کند	عشق آن باشد که پروا نکند	عشق نبود آنکه در آرزو کند	عشق آن باشد که سازد فزون
عشق آن نبود که در سازد بیک	عشق آن باشد که در تاج بیک	عشق نبود آنکه چون بیل کند	عشق آن باشد که چون بیل کند
عشق را باغی روی را نه نیست	بل سرازیتی است که گاه نیست	حال اینان او کان بی نظیر	گرنه دانی بپیرست از کبیر

روانه شدن محذوم اشرف جهانگیر از اینجا بنا بر کشف این طلسم
و جست جوئی گیر کردن

این حکایت چون نریز گشت	در دل محذوم تمقش جو گشت	زخت بر بست از اینجا شد	بعد چندی شد بشهری نامان
دید شهر دل کش و آهسته	بچو حمرای قطن پیر آهسته	از دور و باش نمایان و بطور	صد کر استهای سوخته در مینو
هر دو گاه کشی از صندیر سوزین	گفت چندی از کربلا و لایقین	و لبران شک فلان غیل خیل	هر یکی دارند در بازیر خیل
چون سوادش دلیار برین افتاد	لاجرم نموده خست آنجا نهاد	پیش رویش با گفتن آن گاه	دو نشانم از کبیر نام دار

رسیدن محذوم اشرف جهانگیر بر کان کبیر بنشانده می رویست
و دیدن کرامات کبیر را

گفت آن ویش نشین بستان	تا بیاسائی و یابی راحته	از کجای آتی و نام تو چیست	از کبیر ترخو گویو کام تو چیست
همدین شهر است ما و ای کبیر	بلکه در سبایه اش باشد فقیر	الغرض محذوم بشوین و نهاد	بر در او چون رسید او را نهاد
ای کبیر نامی و نام تو چیست	لطیف کن بکشای روی آن در	بنده سیکتم و محذوم نام	فرگیم کافور می گویند تو نام
چون نداده و او محذوم و ملا برادر	اینچنین آید صد انجی از درون	ایکه تو محذوم می و من خادوم	گرنه در خدمت رسیدم نام
بی تکلف اندرین خانه بیا	خانه بی نور را کن پر خیا	گفت خانه را پراز نور کن	ای بهار اینجا نه را فکر کن
الغرض محذوم آمد اندرون	پر خیا و شتر گین و سبک کن	گرنه در این شنگی می شوئی	ایکاب را از ملاکت و خوشی
و دل نه در استیجاب او داد	و آهسته کرد و بی بکشا	گفت بادل گردید جای کبیر	و انهم او را بیکمان رویش
کرد چون محذوم در خانه نگاه	میران نهاد و دیدار کارگاه	دید سرگرمش کار خوشی	دین زویش گشت گفت وین

ظهور اول کرامت کبیر

نامگان آن نیز بران پوشید	گفت از زن عالم ثبت نزد	چاکلی در کار بر آن خوش	کرد حاضر شربت قند و نبات
	باز گفت از وی که بهرین	زود بر خیز مکن تدبیر نهان	

ظهور کرامت دوم

پس بسوی کارگاه خویش وید	ماهی را از در و تش کشید	داو زن را و گفت ای کبیر	کام از حکم خداوند کبیر
زن کباب ماهی با چند نان	جلد حاضر کرد پیش پیمان	پس بی قیلوله بستر ساز کرد	استراحت پیمان آغاز کرد

ظهور کرامت سوم

چون برون کعبه عالی تبار	رو نهد سوی مغرب قنار	آن کبیر آمد برون از کارگاه	کرد در دل غم طاعات آله
گفت از مخدوم کای ای مقام	کن و نهو بهر نماز عصر شما	گشت چون مخدوم فلاح	از کبیر که حسن نفس مود او
هست مسیرو ویر یانز و کت	در جوشش گفت آلهالی نه	می گذارم من نماز اندر خم	آن حرم نزد یک بنامید برم
گفت مخدومش کای مرد آله	هست بیت الله بر کسایله	می نیار و طاری پروان	که تواند و یکس این باز کرد
باز گفت از وی کبیر شبر	نیست چندان در و دشوار	تیز گامی نسیم آخر نگر	کرد عالم سے بر آید هر سحر
مردمه را بین براوج نهاد	چون بر آید از کرانی تا کران	در می آنسر و خیر الورا	تا بحجارت و در آمد از کجا
گر غلامان شنه امی لقب	در حرم پرسند کی با عجب	هر چه بر گویم تو هم برب ببار	تا شود آسان بود شوار کار
چنین و کین بکین در زبان	تا به بیت الله رخ می یازان	هر دو کس آخر و طالع خوان	جانب بیت الحرم پران نشاند
الغرض در مخطبل کثیر از	در حرم نشاند آن هر دو کس	در حرم ماندند آمدن آغشا	پس بسوی خانه دل شد نشنا

فکرت کردن مخدوم که چین کین گاهی نشیند و نه در کتابی دیدم
مگر کبیر بی علم هست که چنین می گوید

باز گفت از وی کبیر پاک نما	چنین و کین از اینجا هم بگو	ایک طبع شاه را آید گفت	کاین و اسمارا چه می بایست گفت
----------------------------	----------------------------	------------------------	-------------------------------

نی بود اندر عرب فی عجم	در بگویم پهلوی آن نیستیم	ناگهان کرد قتل او را پیری	هست از علم و هنر نیکویی
همل آن خدیوگر قیوم بود	او درینجا بس غلطکاری نمود	آن همان صیقلین لب بپایند	و این همین سی و دوگر قیوم خود
این بمانده بنیزین آن پیر	آن چو این پنهان بجای	پس گفت از وی مان بمان	هر چه بگویم تو هم به گوین
لاجرم محذوم از آن عارفان	همچنان گفت و آخر و پیر	دره می ماند رجو پیر را ند	یکدم آبخاود و گرا بخاوند
بعد بر تخلیه چون داشت	قصه پانیز را آورد و یاد	الغرض برگفت قصه او بستم	در دل من هست فکر طای
گر تو میدانی بکن بر من بیان	باجر کشتگان اگر بیان	گو که آنها سر چرا آویختند	جسم ابی سب چرا درخت بستند
خسرتیم سب از جبریت	می نیار نه چکنس ننگو بدست	و آن نه آن کسیت کا بدست	میرساند پیش آن مرد طای

قبس و ادون کبیر از حال کشتگان از کیفیت آن زن

در جواب او کبیر تیز رس	شرط پاسخ را آورده بجا	گفت آنها عاشقان را داده	مدتی در خاک دفن آن قساوه
تا کجا گویم از آنها قصه	یک میگویی پیش شمه	این کسانی از خواصان	می رفتی از حضور شمه گوی
ناگهان از جوش عشق سر برد	هوشش در رفت و آید بخود	خدمت شاه جهان بلند	دست از دنیا می برد
ترک صحبت های انسان شدند	لاجرم با وحشیان رفتند	شه چو روز چند آنها را یافت	تقر کرد و روز مهرشان یافت
دو فرمان تاسو را آن قصه	یک بیک را قتل می جان	مفسد از شاخا آویختند	جسم را بر خاک دفن می بستند
چون سواران او خود کردند	ناگهان از شایع افتادند	آنچنان با جسم چو گریز	از برکت ایشان گریز
جان تازه یافتند آن کشتگان	تند رسی و نصیب بستان	یک آنها عرض کردند از خدا	یکه با ایشان بود
سربازان جدا باشند	بچنین خدمت بودا باشد	لاجرم هر روز می یابند	تاوست سازند در این دنیا
ساختی طاعات صبر میکنند	بعده سید حضور می کنند	آن شنیده که مولایم	ماهر سحرار و دایمی طلوع
در حق دل او گمانش گرفته است	در حقیقت در دود می نشسته	کشتگان خنجر تسلیم را	بر زبان اغیبه جان دیگر است
و آن زن زیاده ای از طعام	هست آن نگاره را درینا نش	سکند هر روز از آن زندگاری	تا برد از قربشان بود

ایک آنهارا بنامند غنقی	بلکیند بیدار از وی نقرتے	بی حیا با گفتن کاری میکنند	در خوشی تجویز خواری میکنند
آری آری هر که را در دست	از محبت های ایندینا جدا	بست از دنیا و نفع و ایدام	بر همین یک نکته قصه تنیام
شاهنشا احوال داشت	چون بجا لم سینه جلوه گری	فانجست از امان با جان	نی عیالی دارد و نی فکر زمان
طرفه بدیش کامرانی میکند	خوش بجا لم زندگانی میکند	یا آلهی از طفیل آجناب	و ارمان مارا زانکار خراب
	و محبت های این دنیا نمی	یار باین شایع می با آنگه	

حکایت چهارم و قسوم

ای ملک کن گوهر غم غمار	می نویسم قصه زیبا نگار	در بنارس بود زیاده خور	و ختری نیک اختر می خوش بکار
از قشای رخ آواختاب	از خجالت گشت پنهان در بختاب	آمده ناهید از چرخ برین	سر خا و ده پیشین باشن زمین
چون بر آواز خوش شنید	گشت از چشم غلاق ناپید	از نزار برهن بوده است	مورخوی و خوب روی و شکلب

گذر کردن آن دختر بفرقی شش عابد و شیداشدن او

اوله غار تر صبر و قار	کرد پیش عابدی رسو گدار	گفت عابد سخت آرام جان	ساعتی پیشین عبادم نشان
آن بسم کرده از آنجا بگذشت	دین به تیر غمزه اش مجروح گشت	آن نکرده جانب سکین نگاه	وین نموده حالت خود آتیا
خانقاده و صبر را از او داد	همو سایه و سپر او دنا	تا در خانه رسیده در کاب	پس از آن اما ند باطنی خطا
آن چه شده شد غل غل بیت	دین شده اندر محاق غم	جای سجد اشکباری می نمود	جای طاعت آه دوزی می نمود

شروع شدن آفتاب بر آمدن ابر و سخت باریدن

چون عروس زنگار آفتاب	در کشید و بر رخ تابان آفتاب	انگهان ابر سیه چون پیل	از سیاهان عذم بیرون گشت
پرو بر سر و مه و سیاه است	تار و پود نور را در شرم گشت	شب سیاه و مهل عذوب	آفت روز قیامت واداد
تیر باران گرز زلله بار بار	دوشیان دشت را کردی شکا	سینه که ساجی شد پاک پاک	وز غریور عیدی لرزید پاک
ایک عابد همچنان به پایا	اندر آن سیله جاب آسایا	صدمه جمعی در آن به برکت	ایک اندر دوش که گشت

نکته

گفتش به ناول اگر آزاده	کاذبین آفت چرخ استاده	رو از اینجا و ده خود پیش گیر	و نه خوا گشت بر تو دارم
من گویم با تو ایک سرری	رفت بر تو دارم تبری	او بدین گفتار را چاره پذیر	بعد یکدم با زینت آنجا به
و گری گفتش چرا استاده	خود پی خوارى خود افتاده	تو مگر اینجا و گرا را چاره پذیر	تا نه بر دوزندت از تیرستان
او رفت و آمده بار در	چون گیس کا زار بر اندازد	چون نماند پند و نبد او الکا	لاجرم کردند او را سنگسار
او می گفتی کن بر عیش	که عشق اندر بود و مشکب	من نمیدارم خود و چندان	تاج باشد بر سر من یا تر
من نیم از شیخ شرکان تر شا	پس بر سوائی نامم هیچ ک	چشم مست نازنی بر دوش	به آزار من بسکین باش
الغرض خود رفته ایش انگشتند	دست از آزار او برداشتن	لیک آری که بر عاشق سپید	گشت آثارش معشوقش پی
هر چه پیش بر تن عاشق نرا	می شدی بر جان معشوقش	هم در آن شب آن گشت بجای	سینه های عاشقان اگر پیش
شو محشر در سیرش شب بیا	و آن صدا و گریه عاشقش	گفت این آه و فغان هجر	و این همیشه چون چرا اندر
میری گفتش ندانی با چو آن	آنهی تازه سید از آسمان	آنکه از جان تو صبر و خوش بود	از قضای ایزدی آن بد
این صدا و گریه چون و چه	سوی گردون میدوای بر	گفت گریان منفر که از جان	ماندن من هست اینجا الکا
الغرض جانش بجان شد و زن	نفس او فدا و مانده بر زن	به زن انباریم بر زودت	لاشه عاشق بلا نیرم نیست
چون ز کار و بار زن برداشتند	جانب عاشق غرمت نشاند	هر که آمد و دید آنجا میس	تو ده خاکستری آنجا نیست
گشت متحیر و بندگان	لیک چه بود و هر و اندگان	کاین همه نگر عشق است	مینماید رنگ تازه بر نفس
همیشه بر سر دیدین سوگو	داغ برین جان شیرین از تن	پیش چون بر لبه لیل و در گشت	از رگ مخمور و فانی خون
عاشق معشوق هم مانند و شو	دم مرز هرزه گوشه اش	ای عجب دور از عشق مانگان	چون بهم کرد با جان چنان
گر مجازی عشق را تا شیر است	از حقیقه آن شراب حیدر است	جسم عاشق شیر از فانتوس	خمشه و دیگرش را خوش است
عاشقان جسم اند و معشوق جان	جسم بجان است که از آب و نان	کرده عاشق هم با جان بد	گر نیلانی زوارش جزو نان
آنکه باشد کاشف از غیب	آنکه باشد مظهر از غیب	آنکه باشد پیش و پس عاشقان	آنکه باشد زنه های از نان

آنکه حسن از وی لذتی یافت	عشق از او از بندگی یافت	آنکه اسرار ای شائق گوید	همچو سایه در پس ابرو یافت
	اگر دعا می آن شاعران	آنکه بای این آن را کلام	

حکایت پنجم و قمر سوم مشعر به گزشت میر حسین لندی

می کنم جادو خیالی در جهان	تا بر آرم پیکر تو از زمان	از جهان دیدم بسی نوگون	زین عجب تر لیک شبنم
پیش ازین بود بشهر لکنه	نوجوانی خوشتر میانی نداده	گرچه در علم و هنر و خوش فراغ	لیک در دل و نیت از افلاس
چون رنگی معاشق به تنگ	رفت روزی پیش ارباب رنگ	بهر تعلیم و یک مامور شد	کافقش به ابله جندی شد
چند ساله شمع بدین سال	آفرنگی از عالم آگاه گشت	آن رنگی سوی لندن فرست	شد مدرس از یز و رنگ گشت
آن رنگی کرد چون غم خضر	دار او را صنعت بسیار	الغرض ماندان در خوشی	فانچ و مین و آرد و حال
بعد چندی کرد باخود شورت	تا کجا ساز و کفایت این برت	جای دیگر جست و جو باید نو	این و بسته بخود باید کشود
بهر شغلی جاها گامی سپرد	یک ره بر نزل تقصد بد	چون جست و جویش در تنگ	لاجرم شد عازم ملک و رنگ
بعد رسید به حادثی مایه خند	در رسید از راه یار چمن	دید شهری رخ پر و جوان	همچو صحن باغ رضوان گشت
گلخان سپین تبار باوه کلان	سینه و دندی چو حوران چنان	آفت این شهرت یا کجاست	مریکه شائش بین لندان
نزد ونگار خود آمد در سیه	لکنت او با ناله پیش از نیت	سیکته و یافته آراسته	وزنه خطه بائی بگه بر آسته
الغرض هر گونه دست داشت	جمله تکلیف سفر قش زیاد	گفت روزگ صاحب عالی گهر	کای اویب مهران بر نهر
وزرمان پاستان افزانه	ساخته است اینجا عجایب	اندر آن خانه هر انکس بایت	میتواند سیر مرفت ایتیم گشت
	چون صفای آنکان چرخد	در خوش شوق تماشای فرس	

فرستن میر حسین لندی همراه آن فرنگی در طاسم خانه

قدیم کوه بهر سیر آن مکان	بر دو کس گشتن از خانه روان	در عیال خانه چنان بر تو	داد صاحب طاسم ده دم
پس گفت از مسموم کای مهران	ماد و کس تو ایسم سیرین گمان	مستم گفتا کای عالی و قفا	بست ممکن سیر بر کاف دیار

سیر بر ملک که خودی کن بینا	همانک هم آن ملک پر پشت میان	گفت میخواستیم که بنیم پیرا	ز آنکه کن ملک است بر سر خطا
مستقیم بر بود آینه را درون	بر دوری در داد آینه را اسکو	یک پیشه گیر سر در کرجا	خود بخود ناگاه در گردید و
چون دوش بر روی آینه را کشا	چشم نشان بر بجز عظم او فشا	آنکه کان کوی بدی را بود خفا	می نمودی از جانش پیچ و فرقا
تا ناگاه آینه را میگرد کار	می نمودی بر بیا آینه را کار	آب او چندان صلابت داشت	سنگ بار بر اعلاش پیاست و
آینه را ریگست شتر سبکها	کان در قدرت می توان سبکها	معامله این سبک با کینه و کرا	گفت گوی این سبک می توان و
سبکین آینه که مرغ آینه را بکش	کترین مرغ آینه را بکش	قد که تیر چندان آینه را	صد جهاز کوشیتان آینه را
چون جهاز آمد قریب آینه را	گفت یک انگریز از هر دو خوا	چفت تیر در دهان آینه را	اشتر از از جنگ آینه را
کار آقا بزرگست بای پیش	بدر سیر گل بود بر سینه پیش	بای آن دارد که جان باو کنی	نی بسان طفلکان بازی کنی
گر تو هستی بنگ جوی مرد کا	رو بنایت یافتن از کار و را	کار سکار است ای جوی کا	به که آمد و دشوی بر کار و را

چشم شدن آن هر دو که آن تشنه آن انگریز و بے محابا در آمدن
آینه بران حجاز بلا ز اورا ه +

آن فرنگی تشنه شوق گشت	درویش جبر جبارت جوش گشت	تشنگین گشت و در آمد بر جبار	شده بیس نیز با او گرم تر
بدر لبه آینه این هر دو چون	گشت آن انگریز آفرین خوش	گفت مان فرزانگی نیست بر	جو هر مرداگی نیست بر
آفرین بر بهت توای دلیر	مرد جنگی کا می چون تشنه	نی بر سامان طبیعت کرجا	نی گرفته مشوره از اقربا
هر چه تو کردی نسا بر کس	تو عقابی دیگران مثل کس	تو نظیر خود نداری در زنگ	بجز زخم و جنگ است بنگ
پس از او پرسید کا می عاری کسان	بر بهت چون است این بنده جان	گفت من شاکر و این دوست کا	کی در آید کار بے او شاکر
از بر آید این خاکسار	دور تر افتاد از خوشی و تبار	می نیارم با بوفش من زخم	بست طوقی طاقش و دگر خم
در جانب نازان او ریش	تا بفرحت بگذرد نام یکیش	نیز در یاد علم روزگار	لیک این طریقه علم آید بکار
او بفرقت است بایب ناموز	گرد گفت راز خاطر کن بدر	بهر کار یکم جدی می کنم	در دیان مرگ کا می نیز نم

نیماید گرچه بس ز خود اتر	لیک بر تقدیر میدارم نظر	گر دی یار شود با من فلک	رایت خود را رانم فلک
اسه مدرس این سخن لیا دوا	می شوی تو نیز روزی شهر لیا	اینهمه کلفت بود روز و چا	میرسد بعد از نذران آخر بار
بهرمان پیش تشویشی بهتر	بهست حاضر جمله سامان	الغرض الطاف پیش ازین کرد	جمله اسباب غم را پیش کرد
در سفر اوقات و خوش میگذشت	رخشنی بر این طبعش نکشت	با همه اوقات راه پر خطر	می نمودی انفسر مثل خضر
چون بدین آیین برآمد چندی	ناگهان از دور پیدایش پناه	شکره مانند بزم به شمار	بریک شیرافان و از دینکار
هر سوار و پیاده پیل نو	مینمودی پیش نشان تیم چو نو	خودشان بودند در انسان گرم تاب	سزوند از غباری صد آفتاب
چون خوش سر بر آید از غلغل	برزده در سینه گردون شغل	مینمود و بنود شکر همچو کوه	گشت های از گران بکلی ستوه
الغرض انگیزد انامی و رنگ	چون نظر کرد اینهمه سامان جنگ	داد حکم از نافه سپهر شمنند	در جهانم زود تر نگرید بند
الغرض مانند از رفتار باز	هر قدر بودند همراش حجاز	بهران با ما یکدفعه تقسیم	کرد بهر جنگ سامان عظیم
طرف ثانی هم بجای خویش نماند	و این حجاز خویش از اجاز نماند	هر دو سوسامان جنگ را نماند	هر یکی از بزرگین بر جا نماند
و جغینند آن هر دو سپاه	شد جهان در چشم بنده سپاه	فی اشل گردید بر پا رخسار	عاقبت از هر دو و سوزد گریز
دماند که اگر یک از جنگ آتش بر فروخت	و گیرد از برق و حسناست	آمدی بیکان بسان ناله	بر طبرکای نشاندی لاله
چون تفنگ و توپ آید در یو	گشت کسان بر میان گون یو	جان ز جسم لشکران چون نگو	در تن مرده بر هیبت می خرید
الغرض هر دو سپاه میخستند	تفنه تمشیر بهم میخستند	آنقدر کشته و زخم شد جنگ	دست مرگ از جان کنی آید
الغرض فوج ظفر سرخ و رنگ	در دیار هند ماهی و رنگ	مملکت با شاه نو دسانند	بند و بست سر سرخی آغاز
انتهای مملکت خطور شد	هر کسی بر منصبی مامور شد	گفت آن انگیزه مرقوم بعد	از اویب هو شمنند برهنر
وقت آن آمد که بنوازم ترا	حاکم ملک بخ سازم ترا	خواند منشی عطار دقام را	رانند بر کافور مشک خام را
پس چپا کرد اسباب سفر	خیمه و خوکاه و چند پشته	هر چه بایستی باو جت نمود	الغرض با آبر و رخصت نمود
او بدین شان تجل خارون	همراهش مامور شد فوج گران	چون رسید و در حالی بخ	جمع آمد خلق چون سوزن

سجده

نشری و نشری آن ز هر جا اهل کاران نیز ناکردن پیش کاپر و ازان زیاده رفتند بود چون او صفت بد و خوش	بهر استقبالش آمد و هجوم با گرفته هر یکی بر قدر خویش کشتی خلعت بهیسا ستند چند پیران را میسودی بگوشت	در بلخ باین محل در رسید مطربان نغمه‌ی خنج خوش نوا خلعت و انعام چنان بیکم ملک از تفریشش آبادی گرفت	پنس از مهر و دولت جاگوش تنیست کردن از مهر سوادا کامد ران ویر کنن تزام کرد بر دل ناشاد و رشتاد گشت
	چرخ بودش با در خوشنوا	در خرابه یافتند گنج گران	

گفتار شدن سلطان بلخ حسب قریایش پیری

گفت از دوری یکی پیر کهن را نگان گرد و به تنهای بس به که سازی عقد بر آیین بهر پیوندش عالی وقار	ای نغمه‌ی تو من صد همچون اگر جانی رفت کو آید و گز با نگاری ناز میوه‌ی بسین جست یک زبان گار گدا	حیف باشد کاینده حسن جمال خوبی آدم جوانمست بس گفته آن پیر را پیوسته او در زمان فسخ داده نگو	حاکمی و کثرت مال و جمال در جوانی کامرانی هست بس همد از و بزرگیت بخت سر و دگر آمده بر طونم
شاه تو آمد سوی بیت اله لب بلب سینه بسینه شدیم بار و گشت آن مثال لبرای مانده تاده سال آن حال شیم	با هزاران زینت مزین جلوس کاتبه آمد بفرش در قلم غیرت حوران و شکاب صدیک بازن و فرزند و باجه چشم	آفتاب ماه چون شد مکننا معنی خوش کرد و فرشتش نهان الغرض عرض مدت چندان از ملکوت کامرانی و شتی	کرد ز مهر عقد پرودین غلام لیک تو انکم کنم شمشیر بن در دایض شاه چند آید نهان گنج بر گنجینه با انباشتی
بانگار سیسمبر می خورد بر حکم شاد تا حاکمان هر دیار راه را با راحت و شربت کرد او هم گرم جنتی بیکران	بود از بازی گردون خیم در حضور پیچید و پانید عاقبت روزی بهند اندر گشت از یکجائی او کامران	ناگهان گردید جاری سر کلر الغرض شاد بلخ هم شد روان بیشتر و رحیمه شاد و خوش سه گزشت یکدگر گفتند باز	بهر نیند و لبست و ایندیگر بازن و فرزند و گنج بیکران در رسید و تحفه بار کرد پیش رفت بر لب استانه با انباشتی
گفت با انگر ز جلد استان	قصه شاد می گنج شادگان	او بگفتا کای ادیب پیرم	حرف آن گنجینه را بر لبست

هر چه چهل گشتت از چشمتان	تیر مادرانی و باوت بکام	اندرین بود او که در گردنید	شده صد استکاک در پند
هر دو کس بود بجای شومش	نی خرنیه بود و نی فرزند و نی	آن می و جام و سب و در هم شکست	چون سلیمان و داوود و ارم و است
نی از ان دریا نشانی یافتند	نی ز هندوستان مکانی یافتند	متهم هم اندرین آثار سید	هر دو را میجو و حیران بدید
خند و گرو گفت دیدنی	این همه حیرت بگو داری چرا	هست دنیا چون عجب بخت	میکنند فرزانه را و بیوانه
هر چه شایق بگری هیچ است	منزل خاک است و در پیش چرخ	زین طلسمات از می هر وقت	هست آن تمنای و ملک و هم
چون به گشتی ز ملک برید	سامعی بهر تماشا آید	داو و ارش این چنین با خبر	اخذ را ز حسب دنیا ای خبر



فهرست حکایات و فقر چهارم ششوی شائق

حکایت اول - رفتن تاجر پسر براس تجارت و دادن او ده هزار روپیه بقرضه خواهی و دین کناییدن اولاش مقروضه را و ازین برکت منعقد گشتن او بادشاهی ملووز انواع طلسمات -

حکایت دوم - رفتن رندی پیش عارفی و پیش کردن او سه سوال و کوفتن عارف که نمی رابر سه روی و رسیدن نوبت رو بکارش پیش قاضی و معقول شدن نصرت و وزیر قاضی چپا **حکایت سوم** - رفتن ده نفر درویشان پیش حضرت رابعه بصیرت رحمته الله علیها بنابر اتفاق بدایت و مستفیض گشتن آنها بوا دید حرکات او -

حکایت چهارم - ترویرس اندیشیدن بخیل و دین و رسیدن او در بهشت بدان تدریس پسند آمدن زور را و بخت رب الغر غراسمه

حکایت پنجم - رسیدن مروی هندی بملک ترکمان و ماخوذ شدن او بقاب شاهی بسبب استجاب و رزی او بر داری عمر شاه آنجا و آخر کامیاب شدن بخلعت و انعام سلطان آنجا -





بسم الله الرحمن الرحيم

ویاچه دفتر چهارم در صفت حاجت روائے خلاق

چرخ را دانی که بر گردش چرخ	در چار گران پیش دوست	لمعه نوری نقاش در نظر	گشت سرگردان در خود بی خبر
چون حال پادشاه بگریزد	زان گران سنگی غم پیش نمید	هست دور از قریب و هم گمان	زیحمت گویند و را بی نشان
حالی دوانه بزم دی است	مستند جرعه جام می است	هر که او یک جرعه زان می فاشم	از خود و کون مکان رفتن
شاه وارث چون پیش بایست	از تنهای دو عالم سرفراز	ظاهر از نیست بر رسم جهان	هست هر سوی پیش تسبیح خوان

آغاز داستان تاجر

نمایی نرفته ستانه	گفت با من طرف ترا فسانه	ملجری بود است و اعلی شام	دولتش فرمان بر اقبالش غلام
سیم در چند انکبه نایدید	دشتر آن تاجر ایزد شناس	جمله اسباب جهان بود تنم	لیک چشم او بصارت شوقم
لاجرم گرفت گنج آنرا	روز شب ماندی بطلان	کار و باش باکران میباشند	در خرید و بیع می بردند
دشتری فرزند رشک قصاب	بنده حلقه بگوشش آفتاب	پانزده ساله چو گشت آن دلدار	گشت ماه چارده بروی خدا

اجازت خواستن تاجر سپر از پدر بر اسف

گشت روزی پادشاه بنام	در سرائی تاجا باشیم بند	به که در ساریم سپر و دیار	مرد تاجر را سفر آید بکار
چو میزد و تاناه بنام	کی بر آساید به تن جان پند	وقت آن اندک که در کجی	حق پرستی ساری طاعت

من بکار و بار مالتن در بزم	بار بر افکار را بر منم	اگر کار و بار باشد بی خبر	آن پسر از دخترک باشد بهتر
----------------------------	------------------------	---------------------------	---------------------------

سیر محمد بن تاجر از التماس پسر نطفه مصائب سفر

گفتش آن تاجر کا می بانی	که پسندم بر تو آفات سفر	تو ندانی در سفر مصائب است	صد مال صد و بال گفت است
میداد آن مجتر صادق خبر	اندر نی عالم سفر باشد سفر	من ندارم خبر تو پور دگر	که پسندم دو نون و نظر
این خیال از خاطر خود دور کن	شوید پیرا و مرا مسرور کن	باز گفت آن نوبهانی پیر	تو کن ز نیگو نه توین مفر
یا و میدارم که آید خبر	اگر سفر تادرجان با بی ظفر	بین که خواص تر سوار	گویم شهر آری که آید چنگ
در سفر باشد تا شامی با دو	در سفر بیرون رود گفت یاد	پای بند خانه بود آن غافل است	در سفر برون بسز غافل است
استان بهاء باشد این سفر	بے سفر تاجر باشد هر دو	برخ غربت گریه با نذر سادو	یک سیر ملک از او بدو
از سکنه ساینین پیاپی	وز سفر زبون چسان با لک	مانند چو چمن گفت و شنو	عاقبت تاجر گفت عیان
خود و نه سازد او شن به غرور	تخفهای هر دیا و او اسیر	کنج بسیار و تنج بیکران	جمله سامان کرد همراه جوان
چاکران معتقد همراه کرد	یک بیک رازین سخن آگاه کرد	هست این فرزند جان شیر	بلکه او راجان مراد ایدین
هر که از دل خبر داری کنید	خیمه اش و منزلت میدید	یک زمان دوری بخوبی یکس	شروط و اتقا بهم نیست پس

روان شدن سوداگر کجی از پیش پدر لب بزم سفر

شد روان القصر و سرور آن	همچو بواز برگ گل بیرون آن	آن بر دیرفت خندان همچو گل	وین نمودی همچو بلبل شور و غل
آن لب و تیغ نسل می تربید	وین به چرخش عامه بر تن میاید	هر چه باشد هر از طرف پدر	بر دل فرزند کی دارد اثر
	عاشق صادق بود جان پدر	بان وفا و اری مجاز لبهر	

رسیدن تاجر پسر شهری و وارو شدن او بجای که یک تاجر زر و قرصه خود از تن
بیجان پنجه است و لاش او را دفن کردن نمیداد و پدرش این تاجر پسر با وای تو قرصه

الغرض روزی که شهری در رسید	خوری از دیدش آمد پدید	دید شهر دگش و میوز سواد	خیمه زد و انجاد و دست خود نهاد
----------------------------	-----------------------	-------------------------	--------------------------------

دقت شام آمد به پشت باری	چار طرف شهر گشت یکبارگی	جانمی در دید ناگه آرد کام	جانمی بنا کشاد و غیر کام
دیدنش را نهاده ز زمین	و از رانش مضطرب اندوین	تا جری گفتی با آنها این سخن	تو ضام در ده میز آنگاه رفتن
چونکه ادای زرش امکان داشت	هر کسی بر پا او میسازد پشت	این جوان شیر خیم مالدار	سخت بر آشفست گفت ای می
قصد است آخر چه باشد شمار	گفت آن تاجر که با دیده بشار	باز گرفت این جوان بی نظیر	نفس با بگذار و در از سر
الغرض در کار او پیر و نرسند	نفس را چون گنج پنهان خشتها	پس حکم تاجر عالمی گھر	چاکرانش حاضر آورده
آن که خود برگرفت و شد روان	این بسوی خیمه کرد حلف و عدا	قصه کوچه چید با پیش چوین	پس بسوی خانه خود باز گشت
چون بخانه آمد و پیش پیر	کرد انبارش خرا بن باری	در سپاس انبوی لب کشا	همه رانش را بسوی انعام
	بزرگان حرف مدخل سازند	استین را به فراخ چرخانان	

رسیدن پیر مردی جهان دیده و در خدمت تاجر مدکور

بعد پی می نیگم روی نیکدات	بندل سنج و پاکباز و خوش مقام	در حضور تاجر آمد ناگهان	گفتگو میکرد چون کاراگاهان
کرد شکرش تقدیرش تاجر بے	گفت چه خند پیش بر ناگرمی	ایک یادت یا رطفت سرودی	مرحبا نیک آمدی نیک آما
چشم از انفاق تو دارم چنان	غم غلط کن نزد من چید بمان	الغرض او بنشین غامض گشت	بالکانه بهر خاصه گامش در گشت
تاجر بر سر خنده را می نامدار	جز بر سر او نگردی هیچ کار	گفت روزی تاجر مالی مقام	بهر گشت آن سپهر اصرار
پیر مردان قصد را چون گوشت کرد	دیک شفقت در دل او خوش کرد	گفت خوش باش که گدازد گد	این پسر را در دهی حکم
بهر چندی در پیش منظر کن	مهر فرزندی نه خاطر و کن	نیز ما را همرا او بر گسار	کن تماشا قدرت پروردگار
تا چهره گرد از پس پرده عیان	چون کند تانیه بخت اینان	چرخ در کارش چه باز میا کند	بخت او چون کار سازد
بلکه چندین بهشت و دردم	عهد کن تا بر نگردی توان	او لا بهر حال که باشم بی زن	سرتا بد این پسر ازاد
هر کجا گویم کند انجام مقام	هر کجا گویم کند انجام مقام	نیز این سگ را که هست در	شیر را رو به شمار دوز
همه من کن درین نعل و سفر	را نکه بود پاسبان چنان	شعر و دیگر نیز دارم و در میان	کن بمن عهد و شوی

اشفاق هر قدر حال نشود	جمله آشن و حسنه کامل نشود	یک تو خود بر گیر و گوید و مرا	ورکم و پیشی کن چون چرا
اینچنین برگشت چون آن پیر	جمله را تاج بدل مغیر کرد	الغرض در ذریک ایچند	شدر و ان آن پیران طایع
هر کجا یگانه است پیر نیک نام	می نمودی آن پیر خجالتیام	پچمین منزل بمنزل می پیر	ناگهان عجز عظیم آمد پدید
آهوان تاجر و پیر اکبار	جاسه من برگرفت اندر جبار	تا بماند در روز اندر تاجار	وقت شب سر را بخوابانید

روان شدن آن سگ آن روی دریا در رسیدن او بر چاهی
و ملاقی شدن ارنجی و رسیدن آن پیر و پس او

الغرض کس بستر خواب	ماند بیدار آن سگ آن پیر	سگ سرخ و از قلم و کتیب	برگشت از آب سستی و پیر
در پی او پیر و کاروان	شدر و ان بکین چشم سگ	دریا بان بود چاکر و ناک	سینه الیاس مسگر دید یک
خضر را ندو بود در دل خط	جانب آن چند نیکو دی گذر	بر فراز چاه انسا پست	بر لب انچه باقی خود گذشت
بجانی پنهان در پیش بر مرد	مانی در جست و جایش کرد	گفت انسا ناگهان در چاک	بهویدارت رسیدن پیر
اگر بود است دمی پیر دنیا	کن بوجمل خوشتن شاو دنیا	یک بیک ماریه آمد بدن	سگ و تیر و پیر و دن
هر دو چشمش تیر عاقل سر	یا نه ترکیب از زنگار و خون	بیش بودی همانا چون	و نفس میزد باک و صورت
با چنین شکل و شال در سید	بر لب انچه یکدم آسید	پس از ان غلطک فدان بود	یک شکل مرد و دیگر چوین
سر و بالا مایه خور و	از نه و خورشید می برزند گو	گریم پوشی با هم کرمیاد	هر یکی در تیر مال خود گذاد
ما حال خویش برگشت چو پیر	گوش نه بر سر گذشت این چنین	مدت و وسال میگذر کند	دور از یاد و از خوشتن
نما و جن برین همید ارد و نما	لاجرم چون لغت دارم چو دنا	زین ملالت هر زمان یکاتم	و خضر سلطان زید را خواستم
چون تماشای پیر و تن سگ نفهم	هر دو عالم را فراموش میکنم	خوش نیاید مرا سحر	در گذشت از یاد من و طین
اندرین و پیرانه زان ارم طین	تا نیاید بیکس از مرد و زن	زیر این چای یکدی می بنی شجر	هست هر شایع عمر من تبر
بیخ از اگر کسی از دست	میتواند شایع عمر هر شکست	بج را اگر کسی ند بر باسی	از سرم فردا رسد بیرون

من سر با ناک گرم بندنگ	شیشه جانم فرو افتد به سنگ	من بدین تشویش میازم بس	وز سر انجام خودم نبود خبر
سگ بگفت از روی کندی خوار	هست سه سالی که دورم از کار	نیستم آگاه از خویش و بنابر	طرفه بازی کرد با من و گار
من بره بر خیم و در شهر نشام	ناگهان چون مرغ افتادم بدام	دلبر غارتگر صبر و قهر اراد	با من دل داده ناکند شد و چار
دل ز خیم غمزه داد شد نگار	نقد بمان را بر سینه کشیدم	قرب آن سلطان غویان خواهم	علیه سگ انجود آراستم
روز بهر محرابش میسازم بس	شب بفرم پاسبان می نیام	گر ز دستش لقمه دریا بخرم	بر همان لقمه فدا بخت ساختم
گرچه هرگز نگویم شرم راحت است	لیک به جوان من یک آفت است	آن پسر را هست تا بنیاید	جان ما را هست از خود خطر
چون طحال من علاج چشم است	لاجرم جانم به بند عمرم گدست	دل درون سینه من چندی	تا که او را نه آگاه است و بد
بهر نفع خود کند ما را مالک	لاشعرا مرا افکند در خونک	نیست پائی آنکه بگزیرم از او	نیست سر آنکه بر نیم از او
بند تو اویم چنان دوری کنم	می نیارم تا ناکم ری کنم	من بسان ز خریده نبوده ام	هر چه بادا با و سر افکنده ام
انقرض پوشیده چون آن مرد	گفتگوی هر دو چون را گوش کرد	اتفاقا کاروی همراه داشت	همت خود بهر انجامش گشت
یک به حبس به بر منج آندخت	پس از انجامایک به بستخت	پیش از سنگ گرفته را پیش	در سینه به چست بر سج گشت
سنگ بر آمد با هزاران خطرات	مطین شد دید کس را خواب	همه مان خویش را در خواب	آن قلاده را بگردون کشید
انقرض چون دیو شب نشناخت	شاه و نادر گشت از شرق آشت	سز بایین هر کس بر داشتند	همت خود بر سفر گماشتند
تا خدا برست و نگر بر گشت	اتفاقا ره بسوی ری گشت	چون حجاز از کنای ری سپید	رفت خود بر کس از آنجا کشید
تا جبره آن پیر مرده عزت	جانب آتش بر گشت ره گری	پس بدست آورد پیر شوند	به آن تاجر مکانی دل سپند
اندر آن مسکن چو تاجیر رسید	پیر و تاجیلان بیرون دید	در حرم خسروانی کرد جا	شرط خدمت با و آورد و جا
پس من خدش را بوسه داد	در شای شاه ری لب بر نهاد	عرض کرد ای پادشاه بجو	و ایما باشی بعالم بهر و
ایکه دارد از نوشم عدل نور	و حضورت آدم از راه دور	من بکوی کلان پی برده ام	پس چنان افسون بست و دردم
گر بود منی قوی یا دیوخت	من کنم او را بیکدم سخت	شاه ری چون گفته اش را گوش کرد	مقدم او را غنیمت با شمرده

دو فرمان تا کسیران نمانند	در اطاعت کس او برده نماند	نزد وخت شاه بر بود و خست	و نترس چون دید او را گشت
بهر چون آن نج را بر روی رساند	شعله را گوی با لور در نشان	گشت آن جن قوی و دم کلا	بزمین افتاد چون انبار خاک
گشت شمع جان جن هر که خوش	آن پری رو شکسته به پیش	شدند آهنتیت هر سولند	کرد جادوگر خوش شاه از جنبه
شد ازین خنده نهایت کلام	جانب لبین خنده گشته در آن	الغرض هر سو که اندیشه رسید	شده جان بخشش بر جامی رسید
شاه نوای را چو شادان دید	بر سپهر خفتمی بزد و کلاه	گفت صد شکر ایند کار گار	بر زخم کردی در اقبال باز
تا کجا شکرانه ات آرم بجای	خانه بی نور را رادی ضیا	از غم و اندوه بر ماندی برا	رو به بودم باز جاندادی
پس زیر آنرا حضور در پیش	قصه این پیر با هر یک باز	گفت ای دشواریان و درگاه	نمی شناسم من شمار را عکاس
هر موی کان در آید پیش نا	یافته انجام از فکرها	سخت مشکل اینک آمد پیش	باشند و گردید هر یک از زن
کرده ام عهدی که گویا کجاست	جل نماید هر چه دارم مشک	و خرقه خود را کشم و عقده	گر چه باشد خیمه بر و یا خشت
گر بجای آیم بپایان بدینست	و رشوم به محمد آن ستم	و عده را ابغای آن بزم بود	عقدی بوی تبر از ستم بود
و عده بپای است از دیوانگی	هست اینا جوهر و دانگی	گفت زو دستور عظمی	ایک با دت شش جت برین
خاطر اقدس سباد منتشر	باش طغ ایزدی را منتظر	یاد دارم نکته دانشور	در حقیقت صفت طرفه گوهر
شک نیست که آسان نشود	مرد باید که هر اسان نشود	میر و دم در خدمت آن بود	تا بیا بهم او چه دارد و خیمه
آنچنین گفت وینه نزد او نشاند	پیر بس عاقل و فرزانه پاست	با دل خود گفت اینک میست	بارگرا اهل است باشد کار
گفت زو کای پیر مرد پیر	شد بر تو خوشنود شاه بخوب	هر چه باشد در دل تو آرزو	بی تکلف صفا من از من
تا کنه عرض زنده شاه جهان	و پری انجام آن کو شرم جان	شاه مانجیک داده است است	بر همان پیمان و عهد استوار
بهر استر ز تو هست این سخن	هر چه باشد رای تو برگزین	آن هر چه پرورد نامی بر	چون شنید این گفتگو از تو
گفت ای دستور تاج سروان	و جهان باشی همیشه کامران	حال من ظاهر که ستم مرد پیر	در کنند تا تو اینها نسیر
شدنم چون او که میوه دستان	خنگ گشت این پوست و استخوان	پای از رفتار و دست از کار	خاک مسرت بر سر خم و شان

گنج عزت خواهم دیار خدا	در سیم بوی جوانی بجایا	لیک گرساطان جهان بشاکو	می نیارم شکر دار یا کردو
ای وزیر حسنه تبریز و پیش	نهد بقمارم ز راه لطف گو	من رفیق جان قماران کسم	بیش رویش ماه بنیاد کسم
در تاجا حسنه پیش او رسم کم است	در تنومندی تو گوئی منعم است	مال دنیا نیز دارد بی شمار	گنج قارون داد و را کرد کار
یوسفش بپس چو روی لقا	میشد یچون یزنا ناسلیک	صورتش شیرین اگر کردی نظر	مینزد می چون کوکب بچهر
گر شیدی بوی زلف شکبایا	سبیل تر نیز دی رسته غبار	گر پسندد شاه یزدت بیخ سست	اقراران مهر باسد و نکست
گفت دستورش گاهی نایابی	رسد تو بس صاحب تلو و نیر	و ده شاکم کان پسر هر کجا است	ربینه عقد لیست یا ناکت است
آنغیر معصومش پیرود	حال آن یوسف قنار امار	از قیاسش او اگاهی نخب است	گفت شرقی مهر انیک است

روان شدن دستور عظیم همراه پیر مرد با جلوس شاهی و شیفته جمال
 تاجر پسر گردیدن او و صفالش بیان کردن از سلطان و شاه شدن
 شاه ازین مشروده

الغرض دستور آن نایابی	اجلوس شاهی و جمع غنیمت	شاه روان از بارگاه مادرش	چون کوکب بانبان شاکت
صورت پر معنی او را چو دید	بر چال حور و غلمان خط کشید	گفت من یوسفی و دلبری	میگذارد صورتش جلوه گری
نزد او رفت سخن با ساز کرد	گوهرین درج و دین با کرد	بازله سنج و نکته پر دریاش	پرنهر عالی گهر و یافتش
مهران دم آنور بر پر پشیر	گشت خست خواه از تابویر	دایا در قصر شاهی کرد	گفت ای سلطان بشارت
هر پیوندی همایون دختر	داد از دهر فحالی گوهر	ینک وی دینک فحالی نیک	فرشاهی از جنبش آشکار
شاه چون او را شنید و او را	باد و خشر طبعش جوش کرد	داد فرمان پسر افرا پیش	داد او را بکار پیلوی خویش
در جریم خویش او را در بود	هر که دیدی صورت او تنو	داد فرمان تا خوصان خندان	بدید شاهانه پیشش یافتند
قصه کوتا تا جبر معسود ماه	منقده گردید باد بلند شاه	همه ان شب در جریم یافتند	مخبرین گردید آخر مه و ماه
سره باشته نیا و گشت بکنا	هر که شاد بر دکان از ان شمار	در جریم خسری تاجر پسر	بانه ران خرمی کردی مهر

شاه بکر در آن تاج پسر	بیشتر از نیمه بیکروی نظر	جله کردارش بجای یافتی	لایق شاهی و راسی یافتی
	بارها در کار و بارش از تو	نایبیت روزی لیست شد	

خصمت خود استن آن پیر از بادشاه و بیرون تاجر را معه عیروس شهر شام
باجلوس و آرایش تمام

چون برین آیین گذشت سپید	گشت خست پیر و دارا پیر	گفت اسی سلطان و بی خست	تابوی شام گرم رگ بر
از تو سخاوت بر آید زور	رضت این مهر و ماه افروز	من ندانم که ز فراق این سپهر	چون پیشان باشد شاهی پیر
دوری فرزند برادر پدر	بست از نار جنم تیز تر	خاصه انگس را که باشی یک پسر	سخت باشد دوری نخت بگر
الفصل امرارش از صدر گذشت	شاه راضی بر عیاری پیر گشت	داو فرمان تاجلوس خسروی	زیتی بدرفت بر طرز نوی
	کار پر دازان جل پیر	درد و غمت بجهان مان	فست

روانه شدن تاجر سپهر و شهرادی با جلوس شایانه و فرستادن قاصدی
راجانب بدر بیشتر شام

الغرض شهرادی و تاجر سپهر	سوی ملک شام ره گردید	پیش او ماهی را تب شد و آن	در پس او خاصه گان شه و آن
از خاها مان جش حیدر نهر	وز کینان خشن پیش از شمار	طرقه گویان آفتاب پیش پیش	سیر وندی بانگ باه و تاج پیش
من ندانم بود آن تخت روان	یا خود آمد در رکابش آسمان	پیش و پس بدش پناه یک	همچو گرد ماه فوج اختران
باغبین سامان بهر جاسید	گلشن تازه در آنجا میدید	چون قریب شام تاجر دید	قاصد و انا سوتی خانه دید
شخصه شایانه شد بهر راه او	زیور و شمعینه و طلیب کو	پیر مرد کمال عالی شرت	مختصر عرضی بآن تاجر نوشت
کای گرمی گوهر کان سخا	شده دو گونه باد امر ترا	نور شبست راحت جان	شاد و خورم باز گردید از سفر
تاج او بر طارم گردون سپید	ز آنکه شاه روی با او می	دختر شاد و در عتقاد او	پاک سیرت و جود و خور بود
	وارث آن ملک و تاج تخت شد	هم پیش آقبال یار و بخت شد	

رسیدن قاصد تیز گام و شهر شام و رسانیدن پیغام مسرت انجام و
مسرت اندوز گردیدن تاج بهر تنگ نام

قاصد زخنده فال شیر گام	چون بان تاج بر سانیل پام	تو پسر از من سپان سرور	فاطر ویرانه اش معریشد
گفت هر بر تو بش گوی زبان	شکر حق میکرد از هر مویان	پیک شرو و بخش را چندان گوا	فاک را گوی که برگردون خشت
فاست و انعام وادش بیکران	شده بود و شتر تو شتر کفران	مستحق از صا اخی عام داد	هر چه هر کس خواستی انجام داد

مشتر شدن خبر مقدم تاج بر پسر و رفتن مردمان شهری یکسر بر اسه تاشالیش
و حیران شدن ز نظر جایس

چون تو بر مقدم تاج بر پسر	شد شهر شام هر جا شتر	عالی بهر تاشالیش وید	جمله سامان هر شش خانه وید
الغرض تاج بر پسر آن عروس	با هزاران ریش تیر و جاس	چون بدو تها بدو در زند	نقد زن بانگ بسا کباد
جمله سامان مسرت شایم	منقد گردید گوی جشن جم	یک طرف کردی بدر گوشتا	میسودی شکر انید و بار بار
طرف دیگر واد تاج بر پسر	بر عروس نو فتانندی هم و	الغرض گنجینه با رد خند	اصل حاجت را تو نگه نهند
	بچنین چینه باید پیش و نشا	پس فلک گستر و دیگر کون سا	

طلب کار شدن پیر مرد نصف انتفاع را بموجب اقرار تاج بر و منظور کردن و
واحد را کردن مرد پیر برای دو پاره ساختن عروس را و ازین رو بر پاشیدن
بهنگامه محشر +

لبه چندی پیر مرد تیز رای	گفت از تاج که همه آوی جای	زین سفر خیریکه حاصل شد	نصف تو برگیر و ده نصف را
گفت تاج بهر دست همه تیر	هیچگونه شک بعد من مار	هر چه تو آورده دانی تمام	نصف آن بشیک گیر کنانجام
هر چه از سلطان می دریا	جمله را یکسر و حصه نشد	پس گفت آن پیر دهنده	اینچنین قسمت نیندازم پسند
اگر بعد خود داری افتادم	عرض میدارم تقصیر من	و نل نفع است آفرین و	درد و پاره کردش داری و

این نباشد شرط ایفای عهد و	و عهد خود را وفا باید نمود	و عهد آسانست ایضا حکایت	هر که ایفا کرد و مر و کامل است
هست بد عهدی شعایر با بلان	گر نیایدانی سپهر از عاقبت	گفت تاجرای فریق شکسار	هر چه میخواهی بود دشوار کار
هر چه میخواهی نه از فرزانی است	مقتضای شامی بودی و انی	که پسند و عاقلی این کار	مان کن من پس چنین گفتار
از چنین بیو و گیما در گذر	خود شو مطعون بین پیر	گر بودی سیم و زرداری	هست نصحت هر چه میخواهی
هر چه بخشید شاه نامدار	هست آخر جمله بر تو آشکار	رایگان آنجمله بخشیدم ترا	بگذر از چون و چرا بر خدا
بغیاکاری گذر ایام و سپه	تا نگردی در عذاب حق	گشتن آدم کجا باشد روا	خاص تر آنکس که باشد بی خطا
اتجای تاجرا ز در گذشت	یکدم و هرگز بران نرفت	گفت از تاجر که ای نفس	از چنین گفتار طالب نیدو
هر چه و عهد کرده سازی وفا	ورنه تو مجرم شوی پیش خدا	من بقدر و عهد میخواهم ترا	پیش من حرف بگو و بشی مگر
و انقض در گفتار با سپهر	تاجر بیچاره چون بند کرد	گفت آخر تاجر عالمی و تاجر	من ترا دوام از این گفتار
راضی ام تو هر چه خواهی آن کنی	خواه جان بخشی کنی و جان کنی	باز گفت آن پیر مرد پر مهر	که که تا بدید با جازت آن
لاجرم تاجر سپهر را خوا پیش	گفت از وی با جگر و مهر	او بگفت ای مالک جان منم	هست طوق طاعت و در گذر
و عهد خود را وفا کن ای پیر	بی شک از عهد خلائی کنی	حلیه باشد برک بر مشه	هست مرکب او برین بلیک
میکنند تقدیر کار بواجب	بهر مرتبه میشود پدید	این سخن باید آب زرت	کس نیار و نافت سراسر
باز گفت آن پیر مرد و مشیدار	رو درون و پیر من زبان گار	بین کند از هر خونریزی	هست رختی با که دارد و غبار
چست آن تاجر پیشرفت از درون	گفت از درون گفتگو با می	زن کند ز زنگی خود مرد بود	باجر که پیر و تاجر چون شنود
گفت ای غمخوار و درود	جان بنگال ابل سپهر	هر جان خود نمیدارم روا	کو شود و ما خود در قهر خدا
بر رشتا این روی ستر نهاد	بر ملاکت خویش او را و نداد	هر چه با و با و در دل کرد	کام شو در دلیرانه کشاد
بر در دولت سراجون کرد	گشت آمد دولت سراجون سرا	الغرض آن پیر و آن تاجر سپهر	اره بران نهادند شمشیر
مادر تاجر سپهر شد بی قرار	بر گلو بگذشت تیغ آبدار	گفت گزاره بغرق خون	تیغ بران بر گلوئی خون

خواب مرا بر سر بلبل اختیار	از درون آمد برون ناز و زار	چشم تر نشسته بگل سیر و غرض	بر سلا نمانست آفرینم و غرض
زدم کن سحر بدست و غم کن	دست برداری رطل سرون	بر ساجت های یک عالم نگر	در گذ از خون ماق و در گذر
منحصر بر خویش بگذاز نو	هر کس پیش بجابت می نمود	سیل اشک از چشم باغیتید	فک مسرتا بسیر می غنیتید

راحتی نشدن بر مرد و آره کشیدن بر سر عروس و ناگاه بر آمدن آنی
از سرش کشتن آن پیراخی را و نیز کشتن پیر و سنگ را و ناله ای
طحال او را بر چشم تاج بر و بین نشدن او و روانه شدنش از آن

افروز از در بفرستد و غم	عالمی آمد بلبس یاف و غم	پر شد از گردن جدا لای جان	گشت زنده زل ناله آه جان
ناگهان نفس حبسش فرو رفت	چو بدستی زدی بر کفن	گفت پیر آنکه کای تاجر پیر	بود ازین آفتی تدار و زنی
ورنه از آفرین نازنین	کی رو امید شدم ماق ضنین	رو باطمینان بشنوا و طبعی	به تکلف نزدیکی ای بیار
پس زان گنا بکفرت	و آن طعنه اش را داورده	زود تر در چشم تاجر کشید	او همان چشم را بر کردید
چشم در دیافته او شد تا	در شب تاریک من تا شب تابا	گشت در یکدم چو دجست قرن	رفت برگردن ندانم آفرین
هر کس میگفت عجب آه این	در ناز زبان بگو کوش و زین	گوش شادی با بلند آوازه	جشن یارینه تو گوی تا گشت
تا بر تاج بر سر بر خاستند	سلطنت از بر او راستند	آه جان طاعت که کشش نیست	نی با انسان گوش این گود
کشتی پراز درار زنده	اچو انجم یک یک تابند	کشتی دیگر بر از نقد گران	آنکه باشد در غور و دشواران
اینهمه کرد پیش برود	یکای سوشش نگاهی نکرد	گفت اتو تاجر عوض نایب	هر چه دیدی اینهمه کام است
چون جگر بند تو از راه کرم	و او در راه خد اچندین	زینخت او کامکاری است	بر داری شهر یاری نیست
به یک بخشند صد یار	در پی کج بود خوار	گر چه دشوار است زان بخت	کنش رو تو یار و گشتن
آه تو آه تو خوار و جزا	یک رانگی رسد بر سزا	سعدی شیرازی علامه	گفت نیکو در نگارین نه
کلوا کار هر کس بدید	چو بد پروری جسم جان	راه نمودن پیر و نابا گرفت	اینهمه سبب را بگذاشت

تا توانی کن و احباب را	آنان حق مجبور و دل را	خیر خاطر باز گردانند بلا	خیر سهر و دل با شد و را
	دش داشت گفت از شائق	تا توانی راضی و دل را	
حکایت دوم و مترجم			
و شنیدم گفت شمع از زبان	کز سوز عشق میدانی نشان	از دیش در دستک لب و ز	بچشم پنهان از لب باز بسوز
گفتگوی علان به عمل	خانه ز بنو باشد بی عمل	مولوی و م گوید صاف نشان	گفته اند را نیت با شمع کمال
گراست لال کار وین بد	فخر زاری را ز دار وین بد	جستجو کن لب به بند گفتگو	پیر جوئی و پیر جوئی و پیر جو
گر چه عشق میداری بس	بند مولانای روی را اگر	سینه را از عشق او گلزار کن	و فخر معده را و در کار کن
آغاز داستان عارفی که در غاری سکونت میکرد			
عارفی سیرت و عارفی ظاهر	و بروی خویش لب از انما	بی باغبان و دیاری شایسته	رو و شوی پناه و پناه
کرد زندی ناگهان بروی گوی	گفتگوی باطلانه کرد	گفت میداریم چه چیز بیتی	و ده افسانه شایسته و پناه
عاقلان گوید در هر کار و با	است هر فرد و شریک اختیار	پس بس و هم نه جرم و خطا	و چه ازین میباید و پناه
نیز دیگر شکله و ایراد پیش	مشکلم آسان کن از لطف و شکر	اینگار بگریز در روز و پناه	و از کمال و پناه
باز یار و زنده و با جمیع	روح افتد و نیم و شکر	چون بود از نور و روح و پناه	و از کمال و پناه
اینگاه چشم و نور و نار	کی و بد از یار و یار	نیز دارم عقده شکل و دگر	و از کمال و پناه
چون بنگرید و با بار	بست خالق و در هر جا شکار	بست اگر ظاهر و پناه	پس چرا آن و پناه
رنگ چون گفتار و نور و زخم کرد	زود کاخی بر سر او پیر مرد	زندانه بر در قاضی و دان	سر گذشت و پناه
گفت من از عارفی که در عالم	ما و پنهانم از علم و کمال	از جوایم مرد عارف و پناه	پس من و پناه
لاجر و پیش تو هست و او خواه	و ده راه صاف و او بگناه	گفته اند را جو قاضی و گوش کرد	و از کمال و پناه
پس عارفی که در قاضی و دگر	تو چرا از او ادبی بی سبب	هر سولی ابو لازم و پناه	تو چه حرکت کردی و پناه

گفت ز عادت که می نفعی	میرتی دارم که تو گوی چنین	تو نصیبی که من دوم جواب	خود فریاد کن چندین عجب
	سپیدی آزار و اقامه ام	پرسوایش اجوابی داده ام	

عارف کلونخی که بر سر زند زد جواب هر سه سوال را از همان ضربت مستقیم
نمود و تسکین او فرمود

او میگوید که هر فرد بشر دعای کو است خود را برین دنیا	تحت مجبور است و نفع و ضرر بنسب این هم ضعیف یک یا بزرگ	پس خطای من چه باشد اندر از کلونخی کان بود هم غریب	از قصه آمدگر ندی بر چون خاکباز چون بود از خاکباز
سابق گفتار شرا که کامل بود	دعوی عاقلش محض بل بود	واکنه میگوید که ذات کبریا رضایان را چه قاضی شایست	هست که ظاهر مرا هم برنا از سر دعوی داعی سر قیامت
من میگویم که ای مرد خدا زند بر مغرور چون پرده	صورت آزار خود را برنا نزل حق لایقین اگر دے	و سوسه مار از خاطر کرد و صحبت صاحب دلان کردیست	گشت روشن دروش شمع سبز از صد خلوت و صد عیادت
راست باشد قول بودا که این مثل از بهر آن که قسم	آنکه بودی کاشف رمز ملک تا بخونی شکل آن بی کیف	صورت انصاف مطلق که دید شاه وارث چون گلزارش	بے حجابانه که پیش او رسید بچو گل پیرا من خود را دید
لعلی او بر روی از پیش فی زبانی ز سر و دارد خیر	به که زین گفتار ای شاکل فی لباس فاخره دارد بیز	چون نظر کردم بر آن علی نژاد که داروی بی شوشین بود	گفته سعد که مرا آمد پیاد گفتار من خود را دید

حکایت سوم دفتر چهارم

هر که بخت توکل جا گرفت	شاه آنکس است هر چو سیکه رفت	چون توکل بنیاید کان سنگ	گوهر تابان همی آرد بچنگ
	از توکل است این هم نکشف	پرزور گردید و امان صدف	

آغاز داستان

یاد میدارم که روزی که	سرگذشت را بعد از یاد کرد	آنکه بودی افتخار کامران	در ر بوده گوی از تنوکلان
-----------------------	--------------------------	-------------------------	--------------------------

نه تن در دینش سولش آیدند	بی تکلف معلقه در اذن	ملقه فرچون صد کساکند	رابعه برخواست و در آیدند
مکر و سوسنجان خطایان محتر	هست کار با بود و تناکرم	بزربان را ندانند انعامی	نامه نگوده راهیم و پس
بهر تحصیل هدایت آیدیم	آز و مندر عنایت آیدیم	رابعه فسر مودا کلی را گمان	نیست ارشاد خداوندی
بر کسی آه هدایت تنگ نیست	تیک مارا دوشش فرزند نیست	مگر بی ماز غامی پایست	این خطا ماست فی راه را
گر برین گفتار باشد پشیمانه	دعوی مارا بود جامی گواه	بدان نواز تو گم شویم پشیمانی	چه حاصل از آنکه از کار پشیمانی

رسیدن زنی پیش حضرت رابعه بصری رحمه الله علیها و حاضر آوردن و نمان
جوین و داون اوسائل را

اغیرین گفتار بود آن کلدت	آمده نزدش زنی نیکو صفات	پیش او بنهاد و دوان جان	خبر داد که در جام نیکو جان
سائلی هم ناگهان بر سرید	وز جفا می فافه ناله کشید	رابعه او را بر خود کرد دیاد	بر دوان شهید شمشیر نهاد

آمدن مردی با خوان طعام و واپس داون رابعه خوان را

در پس او آمده مردی دوان	در حضور رابعه بنهاد خوان	رابعه از دست خود بشمرد نان	میخورد نان و می گفت ای کجاست
این طعام ز بهرین نبود بهر	تو بسوا آدمی اینجا مگر	بر که خوانت و او پیش او بر	گفته مارا از آنکس باز گو
الغرض او خوان را زنجار گرفت	در حضور صاحب خوان باز رفت	رو بر و صاحب خوان افتاد	از جبهه از وی دیده بود و تو هم
او دوان افروزد و گفتا با او	وین پیام از زبان من گو	این طعام آورده ام بهر خوان	چشم میدارم از روی دستان
الغرض جوین با او آمد خوان	در حضور رابعه بنهاد خوان	بار دیگر رابعه بشمرد نان	گفت بهستان من حصه بین
زانه زنگار و ز اقرار این	خاطر اینیاشده حیرت گرین	میری گفتش که این امر چیست	باعث انگار و باز اقرار چیست
رابعه گفتش نه سستی بسبب	تا برین کردار من کردی عجب	من دوان دادیم در راه خدا	پس شدم مستوجب شمر و عجب
و بر پی یک ده عدد باید مرا	میخورد نان پیش من آمد پرا	ما ز راه ایلمه دانم خلعت	ورنه باشد و عذاب و عذاب
آنکته خوش گفت پیش من	کردی یکدانه ده گرا زین	شاه داشت صاحب فضل و کمال	گفت یکبار است بقیال و نقل

هر چه داری در پیش آشیان کن	بهر خود در آبخان انبار کن	یک سخن کافی بود شائق تر	لب فرو بند و گمن چون چرا
حکایت چهارم دفتر چهارم			
مال دنیا جمع کردن غافل است	شکر کردن در ره حق غافل است	گر تو گنج شایگان آری بدست	که توان در گور بر سر و کعبه است
حاکم طاعتی چون خورشید و چرخ	گشت نامی و بد عالم گوی بد	شاه را گفته شد عدی بدست	نکته کافی بر سر کس است
اگر گنج قارون بدست آویزد	ناز مگر بختی خورس	بود و شهر من دولت در	داشتی گوی خراج کشوری
کان ز گوی پیکش او فدا	یا سعادت خود بختش برده	داشتی سامان شربت شکر	لیک بودی در بختی شکر
روی نانی سبکی از روی نرید	نی کسی بوی طعام او شنید	بر غلی ریزه چغیر از خوان او	سور حیان داشت از صانع
برادر او کسگ گفت آید	بای قهره سنگ بر دوش زید	سرو مهری داشت از آن چنان	دو آتش را اندیدش و گمان
بود صائم دائم و در شایم	در تنور دیگران بستی طعام	خانه اش می شد شتی شب فراغ	همچو گوزنگ بودی بچراغ
	خستش چون فوت بر دیکال	مرگ او می خواستی اهل دیکال	

بیمار شدن آن خلیل و همت خود استن او از درویشی

از دما که در دنیا از ان العرض	گشت او ناکه گرفتار مرض	چون جنبش و دست و پا نماند	لاجرم دانه طبعی را بخواند
او در و اسب کرد و عایشه نیرود	سهر زمان در شوش ترقی نمود	رفت چون تدبیر را حمله یار	قول مولانا می روم آید
از قضا که آنگه بدین صفت افرو	روغن بادام شکلی می نمود	نادمی رنگ از او اظهار کرد	آه همت امروزی که پیر مرد
پیر مردی عارف عالم بنیاب	آنگه میگردد و عایش مستجاب	گردی فرمان و دم در پیش	چست بر بندم میان درختان
او گفت ای هوشمند حق گزین	آفرین بر فکر تو صد آفرین	زود بر نیز و لبش کاف زین	گر توانی آوار او را سوی من
نور که دارد و تمنا بازین	کش شود و روشن و چشم باین	رفت آنکس پیش مرد پاک و	کرد تسلیم و پایش بوسه داد
گفت دارم التجای و در حق	گر کنی مقبول خبر از تو دو	نیک باشد ای سحای جان	کن قدم بر خجسته سوی نیم جان
کاش که زمین قدمم پاک تو	جان رفته نیم جان یا بد تو	آه چنان اواز بجا بخت عرض	کامران ز خانه او پیر مرد

دیدم او را بسته دامن اجل	گرسنه رشته طول اجل	گفت و کار و بار دنیا را پیش	شر و شمس آنکه دامن روی هم
این جهان با کس فداوری کرد	بست خود کام و کس با کز کرد	گنج قارون که سیداری بست	بعد مردن بگذرانی هر چه بست
در پس تو سر چه ماند از جسم و نور	تو نیازی تا شوی نه و به دور	بعد مردن هر که از آن دنیا	تا بضاعتی هم داند نیک
در هر چه پائی نکشش بشهر ندیدم	وزنگار کاشی بر گونید چیدم	چون گواهی نکشیش با شیشه	اور بای یا باز آزار و نیش
گوش کردن آن خلیل گشتار او را و بخیر کردن او که چنان فکری باید کرد که مرحوم مردمان به نیکی یاد نمایند			
گوش کرد و او چو این گشتار	خاطرش بدست این کرد از	شده روان چون پیر پیش او	آن تو نگار کرد با خود گفت گو
جای آنکه در که سازم مجلسی	تا برین نیت در اید هر کس	انفرض سامان معوت سازد	در بر روی عالم کس باز کرد
زان جماعت چند کس را برگزید	پیش آنرا خوان نگارنگ حید	نقد و سبب نفیسه پیش کرد	پس بیان آرد و می خوش کرد
التجا کردن آن خجل از همانان برای نگو گفتن به نسبت خود بعد مرگ			
ای نگو نامان عالی خاندان	من تنهای بل دارم چنان	چون بنده ام از جهان نیست	پیش آید منزل خرف و خطر
همه من نگو نامان شوی	در حق من این چنین گویا شوی	کاین چه مرد صاحب اخلاق بود	بوجود و معادن اشتاق بود
بود نگو کار و عالی هستی	بادیارت و راز هر زحمتی	در جوار رحمت شب کریم	بادیارت و پاک او مقیم
همگانان کردند صد استوار	ما ز عهد خود نگو دم زینهار	در پس نشت شوم یکایک	آنچه میگویی کم و در زبان
سیکتم سوگند بر او را ز خویش	تا جز این حرفی نگویم به پیش	آن تو نگار کیه را سر باز کرد	ز رخشان می هر طرف افکار کرد
مگر دست از تنگی دارانند	بر فراز سدر است نشاند	آن تو نگار بعد چندی در گشت	همچو طوطی از فضل از گشت
این خیر چون مشهر شد زمین	بروش انبوه شد از مردون	حاضران سابق باز آمدند	بر وفای وعده و ساسان آمد
به کی شدت آبا هم گفت گو	و ده چه مردی بود نیکو	لطف کردی خلق را بنوختی	دستگیری خریبان خجی
صاحب اخلاق بود و خوشی	منع خود و سخا کان کرم	از مکان تا قهرمانان گفتگو	نست لطف از روی حال

جبرئیل آرد بر روی پیام مال را از جان غریز کشتی نشید برسان و چنان افتد را گرچه پاکس بسویا غریز کرد ورود او حق تهرم را سعد شیر از طوطی چنان الغرض لطف خداوند کیم فیض عامش جلیجی میکند لشنتی ماسک بساط سرید آرد جرم شائق از حد در گذشت	سیکند از لقا و خلاق نام بلکه جهان بهش نشستی به حفظ خویش داده را بکمان پاسندیدم چه خوش تدبیر کرد ما ز رحمت مایا م سرشت نکته خوش گفت اندر گلستان گشت شامی آل آن مردیم برگنه گار آن کجی میکند ناقصی گزیده او کردی پیم به جو طوفانی که از سر برگزشت	باجر که طرفه بشنو موسیما یک چن سیت طبعش راه رفت من خریدم مسرور را بر زر او پشیمان گشت بر کردار خویش رحم میدارم بر هر بنده بگمان کرم من لطف خداوند گمان در گستان چنان شد بگمان راست تا بدکار از افکار ما تا حد کشتی ما و اوست لیک دست ما بدمان گشت	مالداری کرد با ما هم ریاض از دست مال دنیا سر تابست عیب ما را خوش آمد چون خبر مانظر کردیم بر اعدا خویش خاصه دارم شرم از شرمندگان گفته بنده کرد دست او شرمناک جنت الهی داشت ما و امانی بر عنایت ما کس کار و بار ما آنگاه از بهر خاتم باعث است آنگاه گشت جرم پیش خست
----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

حکایت پنجم دفتر چهارم

آتش چو جود جفا گر زنده ای نه طوفان من سعد جبرئیل از حد در گذشت	با که کرده است آتش سوزان آتش شامی که بود با ما به جو طوفانی که از سر برگزشت	کو تو چون کجی فریاد می هر قسم که دیگری شد آشکار بکش غلامی را که در دورت	در سنگین از خود شایسته بر سر اعمال تو بستند بار بر آن جو که سگند جو رست
----------------------------------------------------------------------	-----------------------------------------------------------------------------------	-------------------------------------------------------------------------------	-------------------------------------------------------------------------------

آغاز داستان

عابدی از در ملک ترکان نور و خواجه از تریب آشکار شاه گفت تو بیت گردیده	در زمان تناسی جنت مکان بود چون خورشید در نعلین گویدین فری دیاری دیده	عابدی از شورشیرین بیان شاه عابد را پیش خویش خوان از کجا و کجا بشتافتی	آنگاه از آیین در هم سوزان تشنه لکنت بر آتش نشان گو که ملک ما چنان دیدی
-----------------------------------------------------------------------------	----------------------------------------------------------------------------	-----------------------------------------------------------------------------	------------------------------------------------------------------------------

	حکایت قصه یمن گردن	قصه دیده گویم صاف نشا	
گفتن عابد قصه یستم دیده خود را پیش سلطان			
<p>بندی رفت ملک ترکمان دیده مرا غمخیز آرد استم الغرض رو کرد سوی مجلس هم جا آورد فکر قدش و کرد ای ملک با فدا تو خویشترین ملک آرد و فدا تو هر چه او دادند از پیش شاه پس گفت از ترکمانی کای غریز با و شاه دین پناه داد و کرد صلی سرفراست بر چرخ برین شصت سال در است بر تختی حسرتی باشد که شاه ملک</p>	<p>دیده ملک آرد و مردم شادان فرش استبرق در پیش تلفت بر حال او شد گری میفرودی لطف بروی پر کست شد دلشین با دای تو گرام گویم و کرد دلش در آ بنده اش بسته بود و در مال شاه ترکمان برگزین عادل و پدیدار مغرور با خبر رفت باقی ظلم در تعزین کارشاهی میکند با آگهی خبر خدی او نه ماند بیا</p>	<p>خویشی سخن بدل با ساخت هر کس همان نوازی میکند صاحب عنوان پیش او خدای ترکمانی گفت بر رسم رسوم گفت در ملک آرد و در تمام ملک من آباد و شهرم گش الغرض دیر میج شهریار گفت او چنانکه تو کردی پیا سرو مری رفت بست اندو پیل تواند کند بر پیشه زور مرد بندی گشت متحرک مال بر سر سلطنت بند چو پیا</p>	<p>خند و طبع تو بلب انداخت بی نوار چاره سازی میکند خوردنی و میوه باز خوشید ای برادر ده خبر از مرز و شهر را که کنو گویند نام رسم و آیین شاه پیش نیز وصف کن کنو کرده شاه واژه گوی ز شاه افشان زمهر را که پیش نهفتند دانه گردار و سلیمان بزر چون جلوس شه نشیند و قتال ایچو دواز گشت فتنه زیا</p>
رسیدن این گفتار بسجاعت بادشاه و گرفتار شدن مرد هندی به بلا بنابر امتحان آن اشراف عام			
<p>رفته رفته ایچو بر آتش نشیند الغرض چون او پیش رسید در حق شاهان گمان بدگنی</p>	<p>حکم شاهی بهر احضار رسید آفت تازه به پیشش شد پید ایچو دشمن جفا میزد</p>	<p>مینر بان برگفت بار بخت شاه در آشت و دلفرمودار داوود را تا به شکلی استوار</p>	<p>شاه ایکس را چو فرمود بر بقای مادر آتد عجب بسته شد آن خمار انگار</p>

گفت شہ تاین شہر اندر مردی در باد باشد مبتلا تو که دانی که هستم بیگناه آشتران زین بند و پائیم بر خطای تویشستم منفل	بهر نیکوست میبارد ز میزبان میکرد از این دعا کرد ناقص بندار ابا و شاه باز نامیم گردش ترکمان از غلط کاری قنادم نگل	چون شجر از خود نواخته ز باد کای خدای کار ساز بے نیاز یا الهی تند بادی در وزد ترکمان شد کشت جان بزم ای خطا من روی عیسیان	آن زمان تا خبر که کرد در بار مردی بیچاره گمان اچار تا بروی خاک این نخل نشاند بزددم تیشہ پای جوشن کن ازین بندگران ماز را
-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

مستجاب شدن دعا و مومندی و در افتادن اندر رحمت و نواختن
شاه آفر و مومندی را بخلعت و نعمت

بهر بند می شود دعا شایسته آن درخت افتاد و گاه بین کشتی نوح از فرو داد و بچود فهم را در بار گاهت باری داود و یان تا برون دهن پیش وای بر کجا جمعی از این دعا بهر کجا جمعی از آنش درخت از دعا شاه بر کار نه است بدر دعا آفتزدی آن باد شاه قول شایان را زاری گرفتند	ابر تنیدی سر ز و بار یابید شادمان گردید آن اندوین باد بان جود تو انبار بود عقل را در کار گاهت کاری خفاش داد و نوازش پیش بدر دعا سازند بسوی ج ویده باقی کشور را از خشت فی نیش چون رگله دریده بدر دعا سازد بمانی را قیام سعدی شیراز فریاد چنین	و پس او با و سر در دریا گفت شکر خاقان شش و شش یوسف گم گشته بر آمد ز راه این خبر دگر گوش سلطان کرد گفت دبی باد دعا را آخر دو داه سینه های درو شہ نماند که بجزرتن پروی زان بنا شد شاه مومندی بقا عمر حاکم کم شود از بدر دعا نیم شب آراه ز نه پیر زال	آفتی بر آفتی آمد پدید مردی آسان کن هر شش گشت از جود و عطایت باد شد ترسم سنج بر شش نهاد پای نخل محکم نهاد افکند در گردن گردون کی نوازش بود آنسر در کردن سلطان بگیر و بند دعا صد بار بر سر و در بدر دعا دولت مبدی که پدید آید
--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------



فہرست حکایات و قمر خیم شائق

حکایت اول - گرفتار شدن ملولیان ہرام صیادی و گمداشتن آشاو ام صیاد و از چپ خود تا
و آخر افتادن مہرمن ہلاکت -

حکایت دوم - تعلیم نسہ مہرون حضرت عالی ہر تہاتہ امام ہما حمین علیہ السلام شخصہ را عقائد
و نحو بلا تخریک لب و زبان -

حکایت سوم - حیرت سافین گاہ فروش از روسے دریا کے ذخائر بلا اعانت مہرمن گنہگار
و در ماندن عالم از جوہر و دیر بالا استعانت گشتی و تعجب شدن گاہ فروش مذکور -

حکایت چارم - رسیدن گروہی از بے دینان پیش آنحضرت صلعم و بخت گردن آنا بعد
سوالات چند از یافتن جوابات معقول -

حکایت پنجم - شاہدہ کردن جوہری حسین بخش یس قصبہ رودی نیست گدائی فلول
را بر بہری کامل آگاہ دل -





بسم الله الرحمن الرحيم

و بیاجه دفتر پنجم مثنوی شامی

میل از گلشن حکایت میکند دیده آن بوسه نو و میزند	نی ز جود او شکایت میکند در گشتان حبت و جویند	در شام او جو بوی جاگرفت گل کجی در گشتن پی پی زد	میر و عقل و مهرش او کسیرفت خود پی آن بوگرمیان میدرد
----------------------------------------------------	-------------------------------------------------	----------------------------------------------------	--------------------------------------------------------

آغاز داستان

رفت روز قاتل از گشتزار در میانش ریسمانی بسته	دید طره شعبده بر روی کار پاره های فی در و پیکسته	نعلبیده بر کبشتی دوفی ناگهان صیاد بزرگ یک نفیر	ایک بدین سودگر و نسوی در سید از طوطیان جمعی غصیر
بر رسن آن طوطیان کردند نوشه از منقاره آنها دوراند	غافل از باتی چرخ پر عضا هر یکی از قطع آن سفورند	سرفرو برد بهر خوشه فی جهانی آنکه خوشه گیرند	نایبند از خوشه او نوشته فی شکیبایی که از وی بگذرد
همچنین باند هر یک بنگران یک یک و از ناغذا در میان	پای بند رسم و عادت زبون کرد بر زینیل راز از طوطیان	ناگهان صیاد مرد در غفل طوطیان بر یکدیگر گردی نظر	بر سر آنها و آه چو چل ابل عین سودی ناله و فسر داد
هر یکی سکو فریاد و فغان لیک می نگذاشتی آسریها	جان خود را در ملاک افتند ایک رشته را که هست نگذاشتند		

پند گرفتن عاقل از تماشای کیفیت گرفتاری طوطیان *

با دل خود گفت آن دانا	طرف پند از طوطیان آید	طوطیان کردی سر را گرد	کی شدی پابسته دام بلا
تا سیران مدیس انفس	با غلط کاری است کار و بار	طوطیان با نیم دنیا چرخ	خود گرفتاریم در دام محن
هست انصیا و دیگران	چون رسد بر یک گرساز و فغا	نفس هر گاه میرسد چرخ	میشوم گاه مرگ خوشین
در دمی آنرا فراموش میکنم	صد چرخ عقل فاشش میکنم	عاقبت روزی ابل بر سر	جای پیرس کفن در برید
فی کسی آنجا نماید یاری	فی کسی آنجا نماید یاری	غیر شکم ی نباشد موشی	غیر یاس و یسکی نبود کسی
افت دنیا و مافیهاست	گفت وارثان این دنیا	هر شائق از شه و ایش	در لباس این حکایت بازگشت

حکایت دوم دفت خجیم *

هر چه بد آمد خجیم نیکوان *	نیکوان ناز و ناز بر زبان	عجب راه رز گلو نند افکار	تا نگردد در دماغی شمسار
از کرامت عیب پستاند و	جای عیبی صد تیر کردی	یاد میدارم که دیدم در کتاب	خلق صاحبزادگان بو تراب
آنکه بودی صاحب علم و حیا	آنکه بودی پیشوا و تقیا	آنکه بودی مخزن اسرار	آنکه بودی کاشف رستگار
آنکه بودی هر بلا ناسیر	آنکه از بهر احم و داند سر	آنکه بودی موجد ارکانین	آنکه بودی بانی شمعین
آنکه متعای رسول پاک بود	راز دار صاحب لولک بود	آن میریت و حسن و الا هم	هر یکی در زمین بحر کرم
بر کناری محض کردندی خود	ناگهان آمد جوانی نیک و	نیز انگس در وضو پرداخته	یک ترتیبش فراموش خسته
کرد چون شبیر سبک او نظر	گفت در دل هست انگش	او ترتیب وضو نگاهداشت	پای نهم او مگردانست
ناگواری اگر چه در طبعش گشت	یک از شرط مروت بخت	گفت در دل گرفتار زنی	تو وضو کردن نهادی چون
او بکار خوشین نامدم شود	از خجلیت بفرق آورد	پس برو او کنم کوی زبان	غیر گفته بر وضو باید نشان
گفت از شیر که ای عالمی گم	تو ترتیب وضو داری خبر	کس وضو پیش من باروگر	تا به نیمه ای بانی خجیم
تا جوین گفتار شاد گوشت	سوی شما آمد و ای میگو	میشم خود را سوس میروخته	جمله ترتیب وضو آموخته

باتان سرور و ان پادشاه	تو گشتیاد و آب سرد و دهن برین	گفت در دل نیز من سارم خود	تا شود قنبد مکر محض او
بار دیگر در وضو پر خوت	باز تعلیم وضو پیش ساخته	چون دوباره دید تریت صفت	یا در دوش خربان مرد نکو
غری تعلیم باشد خچین	کاشنجان فرمود آسلا بدین	فی همین تعلیم کوش از وضو	کرد لبر زرش را سراز نکو
صاحب اسرار شدان نیکو	و ده چه آن سلطان از این کجاست	ظاهر آرای محض پوست و نگار	همچو خوش نگار است دلفریز نگار
شاه و ایش نظیر شان سول	ظاهر را راسمی و اند فضل	شما آقا باشد غلند بر پاکار	هست راه پارسای پس و باز

حکایت سوم و قمر به حجم
و میاچه

حاملان سازند تعلیم از زبان	عارفان باشد تو را زبان	آن یکی از بند کوبید و دفری	دین مایه ای کشاید صد در
آن کنار بحر سیکوید شفاء	چون خود داند بحر باشد شفاء	مولوی مثنوی ملک دم	ماهر اسرار و علام علوم
سید و در شنوه خود خبر	از زبان خالق جن و بشر	مادر و نرانیگریم و حال را	ما بر و نرائنگریم و قال را

آغاز داستان

دی زمره دعالق بده ابروش	دوستانی طرفه دانه بگوش	عالمه علامه شیرین زبان	مینمودی بر سر جوی زبان
وصف بسم الله گوید خدا	وصف دامن پر شاد نگار	چون با و خاش نیندارم کمر	بر نفع عام گویم اندک
آنکه باشد تاج فرقان حبیب	آنکه بر سر سوره ها سبقت	آنکه بر خرفش بر از اسرار	آنکه در مانی بهر ازار است
هست بسم الله الرحمن رحیم	تا زیاده بر شیطان رحیم	هست بسم الله فتاح کنوز	هست بسم الله کف صد رنوز
جنگ را مینماید کار تیغ	خشک لب را مینماید کاغذ	گر بهنگام سفر برب گشت	کاهران آنکس نماید باز گشت
گر تو بسم الله آری بر زبان	از گزند هر بلا بای آمان	گرد از تانیر او در زنده کوه	ما گرد و ناتوان مانند کوه
گو تو بسم الله و در بر روی	بحر عظیم هم شود چون بخلا	حاجت کشتی نباشد انی هم	گو تو بسم الله رحمن رحیم
آفاقا اندران جمع عوام	بدر حاضر بر سر سوزیکنا سر	که تر ششی به پیشان مرد بود	کاه را آن بود و یا می بود

قول عالم بمل که بود	گفت باغچه خوشبختی را	عاجت کشتی نماز انیک را	ابر کشتی دهم انیک را
رفتن نیکنام کاه فروشش روز دوم پروریا و گذشتن او بلا کشتی از رو	آب به برکت کشتن بسهم الله		
الغرض روز دیگر چون پرور	زین کران آنروی را غم کرد	گفت بسم الله و زود و زود	کر صی آن بحر اعظم را تمام
غنی طبعش بسان گل کج گشت	یک این اسرار را با کس نگفت	بهر بر این چه بختی نام	بار دل خود گفت روزی نیکنام
طرحه نو گشته و عالم یافتم	حین که ز غمات او سترافتم	خوشتر آن باشد که روزی	سر پرست و محسن خود و پیش
حاضر آرم پیش رویش حاضر	هر چه بخت ما زدم از شکرت	سوی عالم قصد کوه و رودنا	آه و بختش و عالم کرد یاد
گفت ای مقبول که گاه خدا	نامرادی از تو یا بد دعا	عالم علم و ریور وین تویی	کاشه و حقیقت بین تو
آنچه تو دانی ندانم بکس	اکل فضل تویی اینجا و بسا	گر چه مستم چه جور توان	یک نوا هم ای سلطان نام
گر شوی همان بن آید بر سر	بر گذارم بر سر این رخ سر	گفت عالم تو چه هستی لعل	و عود توین بجان آرم قبل
الغرض آن عالم آن نیکنام	پی بولی باسد که بشا و کام	رفته رفته برب ویرا سید	عالم از رفتار بجا با کشید
بنزیر پیش گشت و نیکنام	ساعتی کن بر لب یا مقام	چون کشتی شوم بر دشتی	زین کران آیم و بر آن کن
گوزنهای که کشتی آورد	تا زین سویم با آن سویم بر	او بدین گشتا زده و جرب	گفت با او دست یست با آب
عاجت کشتی چه باشد مر ترا	تو که داری به کشتی پرور یا	عالم آن محتاج کشتی نیستند	پس چرا این وی دریا است
ما و با او تویی گفتی زما	پاره توصیف بسم الله را	عاجت کشتی از آن و دهم	تالب تو و صفت بسم الله را
میروم هر روز من بر در آب	بی تکلف چه جور می آید با	گر نباشد با ورت کن این	باز آیم از کرانی بر کران
می نمی مشعل راه دیگران	حیف که زورش نمائیکه مرا	نیکنام چهل مرد سفید	کامران گشت و گشت گفته
طلوی و عالم یک و دوش	نیتش بر گفته خوشش عمل	دیگر آن خطی بر زلفش	او زار و علم از دست و نکه
علم صد دارد نداید و عمل	در میان پنج سبزه با نعل	انکه میداند لب از دهن بند	والله میگویند ز و انکه نیند

باز خود میگوید که از حسن حال

شاه قاضی گوید نکته در حق عالم ندانم به گمان	چون صدق دادار و دلبر این مثل لغتم بفرزدستان	گر چه بوی زلفان را در جان شایقا زین بر کوی زلفان	ایک عشق و شکست با در میان در ادب می کوشش و لبتان را
------------------------------------------------	------------------------------------------------	-----------------------------------------------------	--------------------------------------------------------

حکایت چهارم دفتر پنجم

راوی علامه سارودین هر زمانه رنگ دیگری نبود گاه نیز رنگ فسون بری گرفت در نمی کشی چه جمعی یک فنی صدی شب آمدی بر روی کار سحر سازی با چو از صد در گذشت مردمان نیز گشتانی میکنند قصه بوسی است چون از بس داز وزنان سرور کون مکان و عودهای پیشانی داشتی	سرگزشته انصیه گویند دختر تازه عالم می کشند سحر سازی با روی کار رفت آمدی مثل بی برهم رفتی ساحری از پیمان سیکر دمار آن گروه ساحران بهیچ گشت من ندانم چه بازی میکنند دین سرم دارد و سوی دیگر نیاز بود جمعی افصح و شیرین بیان سر برین چرخ برین افراشتی	دور گردن چون نمودی گفته بودی بر میا و سیما که طلسم شعبه می ساختند پیش او موسی با عیاج سحر بود دیگری از پر نمودی طایری گشت مبعوث رسالت چون گم آمد آخر به موسی یک عصا لاجرم دیگر حکایت میکنم در فصاحت خردش این بود هر کسی گفتی که بهستم خوشتر	سیکرتی هر کسی میگفت حساب گاه زرمی ساختند و کیسها بازی تازه غرض می یافتند هر کسی از سامری گوی بود میگشتند از سحر سازی صد در گفتند و روزی که ایرب کیم گشت بشت ساحران کید و تا دم بعضی حال احمد بنی زخم در باغت گوشتی این بود ثانی من که بود اندر جهان
-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

حکایت پنجم از اسباب سنگ فصاحت محمد مصطفی صلی الله علیه و سلم

سرور کونین سلطان انام این فصاحت این باطنی ماوراء این فصیحان عرب هر که پیش سرور دین سپرد در خوشخواه دین کردوی پیا	بهتر سر جمعی چو سیکردی کلام نیست غیر را بود باطنی الکثری لا یجلبان آداب از زبانش کلمه معنی شنید یافتی از راز پنهانی نشان	انصیان گفتی که ایرب اعلا بر غلط گشت الغرض بندار موی و ریختی و ترسایان سر سحر که سخت انگاشتی تا دوستی آفرین خوان میباشی	شبه با حارین فصاحت از کجا سرور کرد و ندان کردن گشت موسوی و فرقه عیسایان پی پادششش خود پنداشتی قابل احکام قرآن میشدی
------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

کتاب

رسیدن جمعی بی دینان نجیب است آنحضرت صلی الله علیه و آله و سلم و پیرسان
مسئله از آنجناب و در آمدن آنحضرت صلی الله علیه و آله و سلم

آمد روزگروه اشتیقا	پیش آنسلاطین و امرا	گفت میدارم یقین پیدا کن	نی کسی را رحمت است ای
نی قتله قبر کرد و بر لب	نه شود زنده که پیش	نی درون قبر میگردد و بال	نی نگریزید و ساز و سول
مردمان دارند حق را بپوش	بعد از آنکه پیش آن	خیمین کشیدند و پایا کرد	خوب خلاق چنان از شاگرد
بر سر کشتی است ستر یا غلط	خود غلط اطاعت از آن	کریدین گشتا بدوی آنها	کس نکروی طاعت پرور
گر نبودیم از روز شمار	هر چه بر کس خوستی بگرد	رفت برستی بکونی از جهان	کس ندادی از کونانی
همچو کس نمی کردی بکسی	رو نمودی فتنه با هر	نکته میگویمت مان	خار گزاری حق اندر وی
هم بخشودم بفرود هم برگ	هم وجود و طاعت و باز	از کلام حق میدارم خبر	خل نیکی و بدی دارم
آن ز ملوک کام جان پاره	وین بطنی دادمان ابو	تو همی گوی که باشد جلد	من برانم که عبادت پی
فرض کردم است کرداری	گوازمین طاعت چه خبر	در کلام من کند بلو	پس چه آردم خواست
تبلای صد عقوبت باشو	آخر بنابر کدامی رو	این سخن چمن گوش	یک بیک گشتند بپران
کلمه حق در دل شان جا گرفت	نور ایمان آمد و آن گرفت	جلال گفتند این دین	از ره اسلام بر پیش
از طفیل سرور عالی شکوه	داخل اسلام گردید آن	راست باشد گفته صاحب	انبار است آن بانه
بی بصیراد روی بنیان	بی خرد را بوعلی سپید	از بی و آل اصحاب	هر که برگرد و نگر
هست و ارشاد نظرشان	آری آری از وی	اوله سزا اگر کسی	بیکانی نیست و ارشاد
نظر سردارانش بیشکی	هر چه گویم در دانش	گرمی خواهی که گوئی	شما از آن کزین

حکایت پنجم و ششم

هر که دوست نخواهد او را	پایگاه صد کرامت داده اند	از پنهان است سر وی افکار	در حرم خاص او را هست بار
هر که را خواند حبیب خود خدا	او ز رحمت پاکجا باشد جدا	بدل باغ جهان شد همان	آنکه رحمت پاکند بر مردمان
	تا توانی از کلمه ی سر سبز	از آنکه این دنیا ی دل میخسب	

آغاز داستان مرد سحر

یا ویدارم که موی پاکباز	گفت روزی دوستان اینوا	در رودی بود عالی گوهر	سروری دین پرور و فی السور
در صحبت بود چون بدین	در خاد ت بود گوشتی نظیر	آلفا تا اوسوی لکهنی	از مقام خویشتن نهاد رو
دید در باغی که انمی خسته	پادامان قناعت بسته	او ز دریشان چو لخت	بی توایان از خاک افروختی
چاکران را گفت سوی او	وین گداز از دوزخ کومید	چاکران در خدمت او خسته	در پیام سه در آنکه خسته
گفت او اینک ندارم حاجتی	تا کنم در خدمت کن حاجتی	آب نان امروز میدارم گدا	پس بسوی کس و دهر چرا
گر گدای با عدت در جو دگر	قول سعدی را نیندانی مگر	گداز اوج حاصل شود نان شام	چنان خوش خنسد که سلطان
چاکرانش نزد او نرسد باز	گفته در دیش با گفتن باز	چون بگوشش این سخن	گفت در دل هستان کافق
کامل و قانع همان باشد فقیر	گو بود قانع سلطان امیر	خود پیاده گشت مسوی و برقت	و آن گدای خسته را در بر گرفت
خواست بایخیری نماید پیش کش	یک آمد پیشش نشاند پیش	گفت من چیزی نیندارم به تو	حاجت یک نان بود و بار تو
کلامان را بر خبر نانی کافق	میل سوی در هم دینار	من بیدارم چنانی دل پر	گرد بکنی نه میگویم که بس
	گنج قارون بکنفی نبود مرا	پیش او در قدر من باشد چرا	

گفتن آن ریس از گد که چون هر سال در رودی میله می شود امید
دارم که تو هم در اینجا تشریف آری و تماشا کنی *

بازم گفت او که ای عالی	در دل خود از تو دارم بیک	آن دلی را که باشد بکمن	کن گستان از قدم تو خشن
بیکت از می این سخن	زانکه جمعی آید از راه دراز	طرفه طبعه شود انجا بهسم	تحفه های هر دیار آیند هم

حق جوق آید آنجا مردمان ایچکایت چون شنیدند و کی الغرض در روز موعود آن فقیر روز دوم آن فقیر و آن امیر من نمی یابم کی را درین	میشود مجمع جومع آنرا در روش شوق تشاکر و جا گشت حاضر در سر آن امیر در شدند آنجا که بحر غمی هر کجا باشند مردم ده نشان	از هجوم مردمان هر دیار از دست تاراج جنت از وی نشان او همان داریش پرداخت آنکه انگشت تو میکردی پیا گفت او پیدیت جمع مردمان	میرسد کوئی بگلشن نو بهار و مفصل کرد یک کرباسان هر چه می باید می ساخت میشوند کجا هزاران مردمان آشکارا را چه می بینی
	بش ازین جعی کجا باشد تا دهم از مجمع دیگر خبر		

خنده کردن در ویش که همین مجمع گاوخران را جلسه مردمان قرار میدی
سر بد و شوم بگذار کیفیت اینها در باب

خنده زد در ویش و گفتا غیر باز گفت او سر دوش می گند حضرت آگین گشت پسریدار گدا	تو حیوانان نینداری تینر تا شود این رفرت توانک این چه باشد حکمت ضعیف گفت خدا اسرار واد واد	مردمان دیگر بهایم دیگر ایچمان کرد آن امیر مامور تو ازین اسرار کن آگاه مرا کامل باشد بر رخ و تاش	هر چه می بینی همه کاه خزان غیر گاوخر نیاید در نظر من ندانم کاین چه باشد
------------------------------------------------------------------------------------	----------------------------------------------------------------------------------------------------	----------------------------------------------------------------------------------------------------------	-------------------------------------------------------------------------------

تسکین دادن آن گدا با فضای راز پنهان این رهبر

پیش ازین عهد جمله انبیاء یک از عهد رسول مآمی لیک بر رخ داشتند آن بال گفتم ابل دل چه طایفه اند نیست پید که او نبود نهان	میشد خطی شکل خود جل از جهان بر خاستن بر می دانند اسرار را اهل کمال گفت اگر و سگ شغال حید نیست پنهان کو نینداز نشان	هر که از فرمان حق می شناسد پنج بدکاری بسا پیش خطا قول مولانای حافظ یاد کرد با که گویم نکته اسرار نغز شایق این ره قواد و تاش	می شدی مسوخ شکل دیگر و جهان هرگز نمی باید بنظر پس کشید از سینه خود آه سر راز در راز است پنهان غیر و ایش کس نفیست پنهان
------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------



فهرست حکایات دفتر ششم شعری شائق

حکایت اول - تعرض شدن اهل طوی بر سر کسم نظام به جناب سحاب حضرت دارش علی شکر صاحب دام الله بکاته و شامه کردن او شزلت ممدوح را بجنور سرور کونین علیه الصلوات و السلام و در آمدن او بکله ارادت و در علقه باثری ضلیع سیتاپور +

حکایت دوم - شایه پیش کردن شائق ^{معالیات چند بخدمت صاحب دلی} و یافتن جوابات عقل و حکایت سفور که در خود را کرسانت و تبرقه اعلی رسید -

حکایت سوم - رسیدن پیر مردی بخبرست امیری قباها شدن آن امیر و دو تمند شدن او و آن امیر بر نهامی و تدامیر پیر مرد مذکور -

حکایت چهارم - سوال کردن یکی از خادمان دیرین بحضرت غوث الصمدانی محبوب جهانی رفته الله علیه و ناگام ماندن از اسیتاب مدارج عالی و رسیدن قزاقی به پای گاه والا -

حکایت پنجم - پاره از صفات حضرات ابدال که آنها چهل تن اند و انظام باطنی ممکنات تعلق بذات آنهاست و خواهد ماند تا قیامت هر گاه یکی از آنها بمیرد دیگر سه که مستوجب باشد بان خدمت سرفساز می یابد و آنها متفرق در ملک می باشد -





بسم الله الرحمن الرحيم

و بیایه

ببل طبعم همسپاز خرویش نیست پروانه که تا گویم راز آتش ز دوستانم جنون سست شمع عطا چون لبوی	کل نسیه دار و بین فریادش شمع شان دارم بخود سوزد غیر جاکم گشت چمن و زبون گفت دمنزلت نیکویی	سید نام دار و نهان چمن چشیش آتش بگفت در باغم چنان غیر عاشق کس نماند قدر در کفر کافر اودین دیندار	خبر بهر دوی نگویم در خویش وزن من سخت مغفرت است خبر باه سر و زنگ دی رود نوره در دول عطار را غیر سوانی بدوشش بار نیست
---------------------------------------------------------------------------------------------------	----------------------------------------------------------------------------------------------------	-----------------------------------------------------------------------------------------------------------	---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

آغاز داستان

اینکایت را بگوش جان بش روز شب نیماند در یاد خدا بیشتر با و عطا کاری داشتی منع کردی اکثر از آرزوینار گفت باشد طرفه ز منی رفان حرف ای نام او گیر و وجود	بود مردی صاحب ادراک و هوش باطل و حق را ز هم کردی جدا گوهر اندر زمی اینی داشتی بیشتر میگفت توصیف نماز ایک کس دی ندارد چشم باز از قیام و نیز از کعبه سجود	وز قلم علم بهره داشتی خوشتران شیرین بیان بود از قناعت بیشتر اندی سخن در فضائل با ارکان نماز اسم ذات خالق کون مکان یاز میگفتی که هر کوه و شجر	سیر بهم چنان خود او داشتی تابع دین بی انشوخ و تلخ یاد کردی به پند پیران کهن بسکاه نقی و پستان های دواز میشود از صورت انبیا عیان همست در یاد و فدا می بخور و
----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

آن نشسته بنمای طعش	فان ستاو دست اندر پیش	در نماز این سرود صورت حاصل است	هر که بگذارد و نماز او کامل است
--------------------	-----------------------	--------------------------------	---------------------------------

وصفت نماز

چون نمازی بر صلا ایستاد	طاعت اشجار گوی کرد یاد	چون بسجاده مصطفی نشست	صورت آن گوه کوی نقش است
من نیارم گفت و صفایار	وصف او گوید رسول پاک با	وصف او تا کی نمانم بر تو عرض	آنصفت دارد که شیر خلق جز
افضل الطاعت نماز است و	کاذر و پیمان بود صد گویند	تارک او خانه دین را کند	جام رحمت را بخود بر زمین

در مذمت صحبت نسوان

نیز گفتی صحبت نسوان بد است	کاذر و اغوا می شیطان بد است	آتش و خس را فراموش گر کنند	باز خس را کی سلامت بر بند
در بلا هاروت از زان فدا	سزنگون ماروت و ریچه و نوا	حافظ شیراز گوید صاف صفا	من ندانم گفته او را طاعت
گفتن صحبت کتبی گفتی	ساعتی عیش و غصه سالی چند	در مذمت بای زن گفتی بسی	گفته او را پسندی هر کس

استفسار کردن او روزی بایکی از طالبان آشنای قدیم خوش
که توجیه می دادی که حاجی وارث علی شاه صاحب راترگ نماز
از چه راه است و صحبت نشویش این جرئت

یا و سیدارم شو گفت نکریم	بایکی از آشنایان قدیم	چرتی دارم شده وارث علی	چون نماز میل طاعات جلی
صحبت نسوان چرا دارد	بهت مرد عاقل و بس خوش	گر بگویم عیش باشد خطا	در خطاب روی منم هم ناروا
وصف او چند آنکه من شنیده ام	صورش نا دیده کوی ندیده ام	گر ترا زین رفقا شنیده ام	زین دور مذم گوی با راجی
در تو هم آلهه فی زین زما	ز منم کنج را منم سباز ما	من را نام خوشترین را منم	در جناب او نایم گفتگو

پروختن آشنای او بصفات حاجی صاحب ممد و ح و منع حجت
اورا از تنبیہ این جسارت +

گفت یار او که ای مسکین	شیشه ابرنگ آما و دان	تو کجا و آن شده والا کجا	پیش منم تابی کجا در دها
------------------------	----------------------	--------------------------	-------------------------

عمرش فحش چرخ سلوک او بیکار	و من روان شش نیاید و بیکس	حافظ قرآن و عالم است او	کاشف اسرار و با علم است او
گوهر کان سیادت آتش است	بر سپهر قهر تابنده است	سیکندری دنیا پرست	از خنده و آهوش که دوری است
رفت بار ارج اگر به دیافست	عقد بهار یک از هم شکافت	کاملی چون او بنام دیگر	سرو را نرسیده کوئی سرو
سروان در پای او می کشند	عارفان عشق او در هم میزنند	هر کاس از دگداری میچوشند	سوزش پروانه میان میچوشند
هر چه او دیدت کس نگزید	هر کجا او رفت دیگر کسی رسید	مانه چندین الیه بیت المحرم	او علم انور است در سیر عالم
او بروم و دروغ شام ترکان	رفت اینجا که ناید در گمان	صحبت صاحبان دریافته	صد هزار مهر سرور یافته
عارفی نبود که ز تو شمع بخند	خرمنی نبود که ز خوشه بخند	گر کشایم لب به صفت آفتاب	کم نگر و در بگویم صد کتاب

ویدان آن کریم انفس در عالم رویا آن حضرت صلی الله علیه و سلم
را و حاضر بودن آنجا حاجی صاحب موصوف

افترض این افنگو تا دیر ماند	خواب سوئی بر فوج بخور ماند	سویالین هر دو کس می کشند	پا باندازه کلیم افراشته اند
چون شمشیر غاب پیرین جاگرید	طرفه خوش خیالی کشید	دید خود را در بیا بانی روان	نشسته لب سوئی آبی روان
ناگهان آب چشمش کیکان	نی مکان عرش استان جنبان	ساخته شد از درش یکمانه	باغ رضوان پیش او افسانه
چهره روی بود اینی سی	من بانه بی پایه او افتاب	کرد او تخت زمره و جابجا	در قوایم تعبیه سیخ حلاله
جانب آن قصر عالی گامزد	گفت صد گرا بخدا کردی مرد	چون قریب به تماشا نش نمود	زبان تماشا در دانش حیرت
وید قصری چون ارم ارسته	فرش کوناگون در پرسته	یک بدگر دید آنجا چند تخت	جلوه گر به شسته فیروز تخت
چهره اش بر نور شک آفتاب	لیک بر ویش جلالی از آفتاب	زیر تخت او شسته سروی	سرویی خوش منطوی بی
بود عارض آن در لعل تابان	جا گرفته بر جلب مشک تبار	و چه زیبا صورت و طرفه گار	پاخی آتش را گرفته در کنار
خواست تا سازد درون قصر جا	لیک بر وید و جابجا	از یکی در صب نام بادشا	او به بندی کرد و سوزی کار
گفت اینجا آمدی بهر سپه	بی ادب لب بنماید چون چرا	کیستی تو و زگرده کیستی	نیز سرگو چون در اینجا

گفت بستم بنده پروردگار	است بغیر گویون و سارا	آنکه نام او محمد خواند رتبا	آنکه برافشید شمشیر
ما بقیش گفتا که ای پیر	نام حضرت گوی پری من	نام آوردش بود چون قبا	عالم از فیض نامش کامیا
	این خوش گانه از آب پر	در خلوت مند و صافی بجزا	

پیدار شدن او از خواب و زهراب حسرت چیدنش

اندرین آنرا ز چشمش نشو	جان پراز حسرت و دلش نذر تا	دید از آنجمله که باقی نماند	انقض بشکست و انسانا قی نماند
تخت بهشتی اول دیوانه قات	خفت چون شمع و چون برکت	مقرش به حسرت و بخشش بخت	چرخ بخوردی چو بار از بهر گنج
پیکران شاه کشتی در نظر	نقشه انقضه پیر چرخ بسر	استنهای خویش را پیدا کرد	وین حقیقت را با و اطهار کرد
گفت اینخواهم عجب خواب است	بایدش از استی تعبیر خواب است	بکه گویم خواب با و ارث علی	زانکه باشد بهر خفی بروی علی
او ملا منت و به تسکین مرا	زانکه آگاه است از سطر	آری آری خواب را با کس گو	تا نقد از نور حق بر تو توبو
گر گوی خواب را با منتال	راست افتد بهر چه آید در خیال	تا توانی خواب را بر گزنگو	در گبوی گوی با مر و گنو

روان شدن او بعزم ملاومت جناب حاجی صاحب مد ظله و دریافتن شرف ملاومت در آشنای راه و شناختن آن جناب را

الغرض او بر فرسین و برین	سوی منظر نگاه انداخته گرفت	فرسخی ره را بعسر علی نمود	بر برید با دم سبقت ربود
خادم آنشاه را الذود دید	مرکب خود را بسو کو کشید	گفت از وی گوی من کاشه کجا	و ده فتانم منزل آن مه کجا
او بگفتش سارین راه است	تو بدینجا ساعی نبشین بره	میر سارایک شه عالی جبا	آنکه باشد رشک شاه و آفتاب
شده تازه گوشتش چرخید	در گستان دلش نو گل سید	یافتی چون از قه دم نشینان	مرده صد ساله گوی یافت جان
ساعی نگذشته بودش گمان	کاهد آن فخر جهان شاه شهان	بی محابا و مپوس می شده عید	در مهرای او بیال جان پر
کر تعلیم و ملا مش عید	سرو پای آنشه دوران گذشت	شاه با صطف فرموده و سکه	بانت باشد شناسائی که کنی
عرض کرده او که من آیدم	مانده ام و در از حضور خادمان	شبه قسم کرد و گفت از وی از	جو بجهت باشد تو ای پاکباز

نقد بشیاری ز کف آمد غمتی	ماجرای دی فراموشی	گفتن شبه بود کو آمد بهوش	زود رون نیندا و شوقی
صحت و شونیه را آورده باد	بار دیگر بر قد و منش او قرار	گفت و دل بود خصی شاد	نی یابش نقش و نی بر کلاه
غیر تنه ری نبودش کسوتی	بود و سازش اند خلوتی	چهره پر نور همچون ماه شست	در کنار خورشید با شتاب
نمی یقین او را بهین است او بهین	می چو نه سگ نباشد اندین	گفت ای جانم نذا گشتی بجای	من خطا کردم خطا کردم خطا
بیشک این سر و دل آرد یادیم	وز بهایه خیزان گل چیدیم	گشت روشن بر دل آن شهید	بود بیشک آن رسول احمد
سرود کوین و شاه و دوسرا	منظر انوار و محبوب خدا	و آنکه حاضر بود پیش شاهین	او بهین است و بهین است و بهین
رجبه این شاه پس و الا تر است	در حقیقت سروران راست	دل زاد نام غلط برداشت	تخم عشق شاه و در دل گاشت
جامه که بدگمانی را دریدیم	از پلاسی پریشان سر کشید	گفت و در دل هر که باشد کایا	و بهین است و بهین است و بهین
او نادر و جزنگونی پنج کاره	او بود و هر دو عالم کامکار	هر کار او باز کاوش با شیبست	و بهین است و بهین است و بهین
شاه و ارث را که دیدیم شاه	دور شد از خاطر هر شاه	رای او باشد بلا شک و شبهه	هر چه او سازد بود و نیکو
سرور وین را چون فرست میکند	کس به امانا و چاه می کند	عادت تمام بود و همه چیز	و بهین است و بهین است و بهین
گرفت زانیر ابار در دربار او	من چه دادم صحبت نشان او	نیت افکی بود یا بهیو	او است بیشک پاک از دروغ
گوتهای فرخ و کو بوم شوم	را هست باشد قول مولانا شوم	کار پاک از آینه اس از خود گیسر	در نوشن گرچه گشت شوم
پاکباز از انباشت هیچ پاک	در دمان راز خایان و فحاک	شاه قازین گفتو با لب بند	در می رخنه دار و گو خند

حکایت دوم مثالیه متضمن جواب و سوال حسب حال داستان سابق المقال

کردم امضا جلی ز شورش	و او تسکین از جواب جهیل	افتش از حال آلوده خبر	آنکه بودی کوشش از تاج لشو
گفت احمد بود عکس فرات پاک	زان غمی او تھا و عکس از نیاک	او تحت ملک هستی و قدیم	سایه او شد شبه ملک هم
آنرسل افتخار کانیات	بود کان گوهر خدین و غات	ماه امج برترین منزل گشت	غیر از سر و صحت آن نگران

منزل اول شریعت گفته اند چون یکی بجنینہ سہارا راست چو بیت شریعہ انشہ عالی حقا وہدیت فعل حقیقت جاسو	منزل دوم طریقت گفته اند زبان گہریدہ دس باز راست انتظام کار و بازگاہات این سہارا لہامی سہارا صد راست	معرفت سوم بود ای شریک شرح را از لہس روانی او ماند گفت احما شریعہ باشد قال ہر چہ میفرمود آن خیر الانام	منزل چارم حقیقت گفته اند ایں کان عجب میان کاشاہ ماند وین طریقت حقیقت باشد قال قول اورا شریعہ سیکون نام
اولی بیارہاں کافی بود راز و راز و نہان اند نہاں	سہارا شریعہ میں کافی بود راز و راز و نہان اند نہاں	سہارا شریعہ میں کافی بود راز و راز و نہان اند نہاں	سہارا شریعہ میں کافی بود راز و راز و نہان اند نہاں

سوال در باب وجوب نماز +

باز گفتیم از نماز دہ ہند لیکستان را نماز دیکہ ہند عاشق را از عشق و شوق	کافضلش فرمود شاہ مجرب از نماز پنجگانہ برتر راست جز بیجا نان پاک مہند از ہوسا	گفت باشد فرض بر مرد نام کاملاً از یک نفس خصت کجا سکاب پر کا ملان باشد یکی	ہی چکسل دی نباشد مہی نہا کان خبر بادش دمی نہا گویم از گفتار سعدی اندک
می صرف و صحت کئی شکر د	کہ دنیا و عقیقی فراموش کرد		

سوال در بارہ نسوان +

باز گفتیم در حق نسوان بگو چکہ باشد یا چہ نقشہ معین کا ملان را صحبت مرد و زن	صحبت او رشت باشد یا بگو صحبت نسوان بدین یا حقین فی این سہارا و فی الزمان	گفت دار صحبت نسوان او اگر در صحبت زن و مرد مردن باشند گرد در قصو	یک بسوی خیر و دیگر بسوی شر نیشہ ناموس ابرہم زنہ آن چہ غلامانند و دیگر چہ جو
پاکیزانند چہ چون کسبیاں برو را از ایشان بزدلکست صحبت نسوان را از خواہی	صحبت زن کہ بد وارد زن حلقہ و پیرایہ ہزن روست نہ زنان و عقد حضرت کی نہا	پاکیزانند محبوب خدا زن بود محبوب و خاصہ جو مانہ بودہ با نیا خدایا	خانہ اندا کہ بر و کینہ و در ہوا نور حق در وی نیکو یان بگو نیز با چندین بتان نہا
مہر و زانیان را از میان مہر و زانیان را از میان	مہر و زانیان را از میان مہر و زانیان را از میان	مہر و زانیان را از میان مہر و زانیان را از میان	مہر و زانیان را از میان مہر و زانیان را از میان

عصمت آسمان منزل بر	قدسیان را حلقه وصل	عاشقان و کلامان و اولیا	هر یکی پاک اندازم و خطا
کاملان را از محبت کار ست	خانق از رسوخ و گفتار ست	پای بند قبول سعدی اندوس	گفته بگوئی را دانند خص
نیک باشی بدت گوید خلق	به که بد باشی نیکیت کونید	شایقا نیست راه رهنما	لبت بنده و ختم کن این دستان

حکایت دوم متعلقه مسبق ال ذکر مستعمل بر صفت یرده و آری خلایق

نحوه متعلق به این کور و کور خود	به که در عیب کسان بر دهن	تا دل کس را به جلت شکنی	به که خود را در تجمل و فلکی
تو کن بر عیب دوم چشم باز	تا شود بر تو در رحمت قرار	چشم بند و لب به بند و نون	تا شوی منصوران فیروز

آغاز داستان رسیدن زنی نرو و منصور حلاج و خود را که ساختن آن خواجه

یا دارم بر عهده عصمت پرست	شرکین و پر چایان به دست	از جوارش سپهر و از آمده	بر در منصور سر بار آمده
گفت ای حلاج مرد پاک باز	پنبه گیر و هر چه من گویم بساز	پنبه را آنکس چون گرفته بدست	زن پس پیشش گنجی در دست
کر چه رخ و درون بر تازم تم	ناگهان بر پیش در شکم	اندرون و چنان پیچید باد	کان زن پیچیده فک و فک
صنعت توانست و کرد از این	بیجا یا شده بند از دهن	گر چه او را راحتی آید	لیک گردید از صفتش
بعد بر سر گفت ای امر و کم	هر چه اجرت بابت از من بگو	گر چه گفتش بکشش آید	لیک منصور از جوشش سرشت
شد لیکن زن به حلاج شک	ای صفت باد کی دارد خبر	آن خالست از عیالش و سر	خاطرش خشم و سر و سر
باز با لگی ز در و کای بشوند	از زبان خوشش بکشایند	هر چه گوئی حاضر آرم پیش تو	و در پیش گفت آن به چو
زیر لب با من گوهر کو بلند	ناجواش گوشت ای جنبه	من ندارم از سماعت بهره	تند بر گویا بت گل بهره
ظن زن آن دم بدل شد از این	گفت شکر انجاق عرش برین	برگزدم تا کجا شکرت را	تو ز سوای ربانیدی را
کر مر باد مخالف خوار کرد	لطف تو با من عجب کار کرد	پرده دارا پرده دار شکست	نگار غم گساری شکست
الغرض زن پنبه را گرفت و رفت	بر کمان کش حالت دیگر گرفت	سینه اش گنجینه سدا شد	خاطر او مشرق انوار شد
نور و دهان و شکست آن کان	پیر و شبه به دیگر نشان	چون دشمنی داشت از کوه	پیر و شبه به دیگر نشان

چون نمازش غیر حق در اول نماز	بزرگان بر اناحق نشد و نه	این مثل ظاهر بهر دانش است	می تراود هر چه اندر سحر است
------------------------------	--------------------------	---------------------------	-----------------------------

در صفت پرده داری خلایق و خاتمه این حکایت

پرده داری میکند کار عجب	پرده داری هست حجت ترا	پرده داری کار را با بستان	پرده داری شیوه مرد خدا
پرده داری کن اگر دین پرور	پرده داری کن مکن پرده دار	هر که از خاک برافراشتند	تخم ستایش در دل کاشتند
شاه داشت مظهر نور قدم	چشم را از عیب با پوشیدیم	میرسد از ما خطا اندر خط	او نمی گذرد از آئین عطا
بر خطا و جرم ما دست علم	صد خطای بنیند و پوشیدیم	شالقا در پرده دار راز است	اندرین پرده بسی آواز است

حکایت سوم شتمل بر نیکی و ساقی با محسن خود

یاد دارم پیر مردی افغانی	ناقلی بس عاقبت صاحبی	کو بودی از فیض آن نان	بود همچون طوطی شیرینان
	گوهری افتاد از درج دهان	کرد با من ای کجایت لبیان	

آغاز داستان

بود در شهری بسی نامدار	صاحب منصب بقیق شهریار	جمله سبب جهان بود بهیچ	از غلامان و کینان و خدم
هر چه می بایست بهر دست داشت	در سنا وجودش در دست داشت	در هم و دنیا بودش قیاس	بر عطای این روی کرد و عیاس
پیر پیر که در سوی او گذر	نیک نظر بهر و داند بر سر	صورتش چون باطن است	باطنش از معرفت پیر است
از قدر و ششش او دید آن پیر	دکند الفت او شد آسیر	و عویش کرد و کرامت مانع	مر جا گفت و لبی راستد
گفت خواهم ترک ساجی کنی	بستر خود را همین جا افکنی	هر چه میباید ترا حاضر کنم	به که خدی در ضایعتم کنم
الغرض اخلاق لطیف آن پیر	در دل آن پیر شد بجای گهر	ریخت خود نهاد و آشتی	خار سیاهی زیبای دل کشید
گاه و بگاه نزد او بستانفت	لطفا بر حال خود در یافتی	دید او را چون امین و متبر	گفت روزی آن امیر نامور
ناگوارت گزینا شایسته می	تو نگهبان حیم من شوی	من ندارم حلتی از نزد شاه	به که تو داری بنام تو نگاه
پیر گفت از می که من قبول	تا نگردد خاطر از من بول	قصه کوتاه برود دولت سر	بستر خود کرد و آن مرد خدا

چست برستی کمر از بدو تمام	شب سحر کردی بر بشارت تمام	بس غنیمت دوشمرد این کار را	تا بدین حلیه کن با و خدا
آری ای هست بیداری شب	خاصه صاحب دل عشاق شب	حاکم ظاهر تحسین لب کشود	حاکم باطن بر و حرمت فرو
خفته بر زمین بر و حیا	سیر می کردی به قلم آسمان	همچنین چون چند باهی در گداز	پایه اش از عرش و البرکت
پندیدی چون مشکوی این	زاد تو زندی به از بد زنی	کاتب لوح جنبش در رسید	حرف قسمت را بلوح او کشید
پس از آن چون بر و رایان	پیر و روید و گرفتش یک یک	گفت زو کای کاتب حکم قی	هر چه نبوشتی مرا هم خبر
آن ملک گفتش که تو عهد کنی	تا و را سحر هرگز نشکنی	عهد کن تا از نازاری بر نی	هر چه نبوشتی منم بر تو عین
چو با و بست عهد استوار	من نیارم بیزبان نشینا	بیه گفتش من مگر دارم سخن	ای ملک تو نیز با من عهد کن
آز و دارم که گریه و گریه	تو در اینجا چه فرساید کنی	زان حقیقت نیز آنکه کن مرا	گر نمائی عهد بگذازم ترا
الغرض از نیز با و دادوست	بر و کا عهد حکم عهد بست	پس مگر دآن ملک سایه بود	آن ملک سی فلک نشین بود
بار دیگر چون دگر آه پسر	کاتب اول نمود و آنجا گذر	از نوشتن چون فرغ حق	و عهد دیرینه را آورد دیا
خبر در آید پیش آن دیرینه	و رخط تقدیر او آگاه کرد	گفت در تقدیر این تازه پسر	شد چنان حکم شد بجز و بر
طائر آن را او را علم آوردیم	تا بدین حلیه خود در زنی آمد	بار سوم دختر بی پاکیزه بود	همچو ماهی زاد در مشکوی او
آن ملک آن آسمان آمد فرود	جنبش نیز تحریر نمود	چون از آن تحریر هم بر داشت	رو بسوی پیر و یونین خست
گفت کردم چنین او ترسم	هر شب را شاهد می آید بهم	اینچنین برگشت و راه خود گرفت	پیرین اسرار مانده در گفت

رفتن پیر مرد جانب بیت الله و تبا ه شدن رئیس آقا س ۱۰۶

پندیدی بر رخست خواجه	رگه ای را و بیت انوار شد	هست آری میوه نخل حیات	این ناز و روز و ترحم و کرامت
هر که این میوه نور را خورده	از جهان غیر از غم و حزن خورده	عمر خود را را یگان بر باد داد	در پس او کس نشاید هیچ یاد
تا توانی بخنین کن چنین	تا بانشی تا با ماند گلین	خاک کعبه پاک گردانید ترا	در حریم قدس نشاند ترا
الغرض آن پیر مرد پارسا	شد مشرف از طوطی بقده	از طوفان چو نواغی و شاد	لاجرم حب وطن آید بیاد

او در هر یک مبعوضی گرفت	از آن گاهستان با مردم و گرفت	گویند که با بانی بجا نبرد	لیست و مال و باری که داشت
-------------------------	------------------------------	---------------------------	---------------------------

رسیدن پیر مرد و در بیت الله وزارت نمودن او عتبات عالیات را

و بغرض اهل در آمد و میر	در همان شهر که بودی آن	چون بسوی خانه او رسید	از مکان نام و نشان آنجا بد
گل از آنجا رفت خود در دست	جایی بسوی آنجا گرفت	بود آنجا که گنج بی شمار	مسکن خود و کرد آنجا سوراخ
نی مکان مانند صاحبخانه	نیست چیزی غیر از دیرانه	یاوش آمد شعرا و ستاد کن	ز آنگاه از وی بیگانه گشت
بیک خطبه یکساعت یکدم	در گون می شود احوال	از تماشای چنین حال عجب	شد غریق اجتهاد و تعجب

باز آمدن پیر مرد در شهر مسکن آقامی خود و رسیدن حاش از یکی همسایه +

از یکی همسایگان شب بیل	گو برین خانه چنان آمد و مال	آن امیر نامور بر که بجا ست	خانه او آنچنین چیران چرخ
آنچنان بگریست و بشافش	لطفا کرد و مدارا بخشش	گفت ای مهدم چگونه ای	خبر بد و نازل حسابش در خانه
او لا آنکس بزدان کرد ماه	پس از آن شد در ملک بها	خانه اش از کلمه مسامحه	بایمال لشکر او بار شد
گفتش که دید تاراج خزان	از بهار او مانده یک نشان	زوجه او نیز شد پیوند خاک	کرد خود را در غم شوهر مالک
آل او را دلش زنی مهری هر	راه بگریختند در قریب	پیر مرد این قصه را چون دید	آه سرد از سینه بر نه کشید
سپیل اشک از چشم بارید هر	از تاسف دست مالیدن گرفت	گفت ای گردون گردان	مهر نشان افروزد و بیخ
شاید ترا حال چاهی گردون	گر سلیمان گشت چون حزن	تو نمداری پسندای پسند	در حق تنفس غیر از گزند
با رفتن بر یکای عالی گهر	ده نشانم گزیر باشد خبر	گو که آنرا آن دلاور کجاست	شادمان یا و مصائب قبله
گفت سید انم که فرزند کلان	بست نزد حکم باز ندران	در دیواران نماید نوکری	نوکری نبود مگر تن پروری
چون ملازم در سوارانش شد	پیر را قول ملک باور رسید	الغرض خود را بنزد او رساند	قصه خود را به پیش و بنحو
و از گفتارش چو در دل و کرد	گفت با خود است گوید پیر مرد	بود اینک بگیان در بان خاص	داشتی از عجب نوکر اقتصاد
پس بی فکر و مراکش نمود	قدر او از قدر پیشین هم فرود	گفت سید انم ترا جای پدر	تو کرم کردی ز فرمودی گذر

گفتن پیر مرد از آقا زاده خود بنابر کشتن اسب سواری او را

گفت رشوه پیر از وی گاهی سپهر	گر چه میدانی مرا ای پیر	هر چه در گویم عمل سازی این	دیدم را پیر از سوز و زاری
گفت و مانند بجای آورم بجای	کر رسا سود و کز اید زین	این چنین گفتار چون از وی	پیش او وقت و گذشتن گفت
ارپ خود را کن بیک ضرب ناک	وزیر ملاک او شوند و نه ناک	انجوان گفتش که ای پیر	الدرین ارشاد تو در سخن
هر سن این اسبم بقادر گاه	است زین اسبم هر غوغا	از چنین ارشاد سر بر میز نم	غیر از منم هر چه بانی کنم
باز گفتش بر کای عالی قادر	هر چه بگویم در آن حجت بسیار	ای جوان تو بهوشیار و عالمی	مان گمرازد قل حافظ غافل
بی جاوه دین کن گرت پیر غافل	که سالک بخر بنور راه و حکم	پیر مردش چون کر حکم داد	لاجرم او تسلیش نهاد
سپه اسب خویش سر کرده گفتند	پای آن جوان در آمد بنگ	بر زمین نهاد و جان خویش داد	در نهاد حاضران حیرت نهاد
هر کسی گفتی چه کردی ای جوان	از چشتی راهوار خوش عیان	او پشیمان گشت بر کرد از چو	از خجالت سفر و افکنش
این خبر آخر بجا کم هم رسید	در دل او نیز حیرت جاگزید	بود پیری حاضر آنجا کارون	دشت گنجی حال این جوان
گفت ای کس نیست نر زندی	آنکه بودی شمت و جان بخشی	دوستی اسپان بازی بیشتر	غرق از ستم یا دم درین
نعل همین پنج نرین میزدی	جل بر او از چادرین میزدی	چیت اسپانی که آن باون	کیست آنکس بر دوا و سود
گوش گمرون چنان شمشیر کرد	نوازی در دوزخ اسوار کرد	نهاد اسب او حرونی ساخت	تا بازارش جوان پر دخت
که فلاکت جایی او بر خاک کرد	یک بیک باشد چش افلاک کرد	در ستم هر که سازد رنج	یک بیک کی ایباده می زند

فرستادن حاکم آنجا اسپسی را نر و جوان قاتل اسب

این پنجه را چه حاکم گوش کرد	در دوش بخر غایت خوش کرد	داود فرمان تاسمت خوش کرد	حاضر آوردند با این حکام
از حامل گردنش آرستند	سر سبز از یورش پیرا	بایکی از چاکران بنهر	گفت پیش آنجوان این اسب
همه بر آن افزودند و نقد بشاکان	تا نارد و خدش بر و گران	در سیه آنکس پیش آنجوان	داد اسپه نیران نقدان
انجوان با اینهمه جوان است داد	سز چویم او چاکر دید نهاد	گشت با صد جان فدای پیر	پیش او آنجمله را پوش کرد

و بر ریشانی او بوسه داد
گفت این جلد ترا فرنده باد

رسیدن تاجری دران شهر و آوردنش اسبی تمثیل

بعد چندی آمد تاجرا بجه عرفی شیرازان گوهر کفست	هر دو او سپینگو بیکر در قش پیشه کوی کرد گفت	بلق گردون نظیر افندی آن بسک وک اگر گرم غش	فی شسیه او بگوش فرخند از اهل تابه آید و تاجران
حاکم آنجا چو صفت او شنید بیش تاجر به تبلیغ سلام	سخت نشناختش شد و آنرا بد تا بیک مک و پید او نشانی	شوق او بر بود و دوستش نام یک آن تا فرزند راضی بر	در خریداری او بکشود کام صرف انکار آوریده بزرگان
گفت توان دیده را برود او بدین فخرت کافرا بدید	جای گوهرنگ را انداختن بخت در بندی لکم کرد و در	کی سوار است کاین مال گران چرخ بازی دیگر انجخت	بچنین از دست بدیم رایگان خاک حران بر سر فروختیم
آنسمن غرض عنان بیار کن نظر بر رحمت داد ارباب	تاجر از تدبیر او لاچار شد باز اینک مرکب خود کن بک	چون شنید این قصه اکبر رو برو تاجر بجلت ای سپر	از جوان بگفت کای این زن سپ او از هر چه دریایی بخور
انجوان چون اعتقادش بسته دید تاجر اسپا چمن نیم جان	حکم او را حکم عیب الکاشی در گذشت از فرخ از دکان	سپ اگشت در بجا رفت هر چه او داشت غنیمت بشود	وان سمن نیم جان را بر گشت اغرض آنسپ را آمد در زن
سپ چون در منزلش نهاد این خبر در گوش حاکم کرد جا	و در گردید آنهمه از ارا گفت شد کام و طمانیک و	گاه خورد و دانه خورد و خور انجوان پریش خود از لطف	از تنهای تنه رستان گوی بود استین رحمت بروی نشان
گفت دو کای نیت نموند هر چه پیدا و بان تاجر داد	طرفه کار می نمودی دل بسند خلعت و سپی بران کوشید	الغرض آن سپ را حکم بد چون جهان بر کام دل شد کام	بدیده بدیده در پیش نشیند پیر پوشیده از آنجا شاردن
نیم بخت بجای فرزند دگر در مقام او تمام خویش کرد	تا شود او نیز از زر برود مرسی جسنیه پریش کرد	بعد چندی یافت و بختش هر چه با خود داشتی دادش	نسل فرزندان خود بختش پس باو پر سید کای دلبر کرد
حال طبع حاکم عالی صفات باک ای مزع دارد اتفات		گفت اینجا قیمت شاکر کس در پیش زبشت هر کس است	

گر کسی شاکرک بازاری بود	حاکم آنجا بید در هم خرد	و کسی نماند و در دروازه نشین	چرخ را یادگار بود با پیش
قیمتش گزاک بگوید هم شد	ترا نماند از خوابان او خود با پیش	این سخن چون گوشتش را بکشد	گفت شاکرک را تو هم فریاد
روز و ده چون نکالند در	روی خود بر کرد و سوتی بکشد	گفت ای فرزی سان بیکسان	شاکرکی اسرور در دروازه نشین
چون با بستی از و بایست نشیند	شاکرکی را عاقبت آن روز نشیند	روزمه گفت آنروز خدا	کن بدرگاه خداوندی دعا
عرض کن از کار سانی بیاز	نار سدا سرور در دروازه نشین	یاز هم آفرید آتش او فتاد	کامران گردید جرج باد
این خبر چون حاکم بپاشید	داو یک لک و پانصد و شصت	زین جهان هم چون فریاد	پیر آندم و سوت و خمر نهاد
رفت پیش او دعا بیا کرد	خاطرش از سخن با شاکر	از خود و خانه اش داده نشین	در چو شاکر گفت آندم کرد
رست گفته رست گفتی ای	اگر از جهان نام خوب تر	من همان بدگریم بد اقرم	خانه ناسوس افاغرتگریم
من ندانم هر چه طالع را دهم	تا بدین در ماندکی افتاده	خواهم از حاجت دهی و جهان	که چنین بدزند گیم واران
پنجین برگشت گردید اشکبار	پیریم بر گردید اشکبار	پس گفتش صبر کن جان بد	چاره نبود را حکم قدم
آه در حکم خدا تغییر نیست	و سر بر تیر تقدیر نیست	پیر گفت او را که مشکبای من	از فضول ناکسان نکار کن
مان مگر آنکس که باشد مالدار	خویش را در خدمت انگار	زن پادشاه بخت شوم خویش	ناله پیر در دروازه نشین
گفت با او من که باشم ای پیر	تا خود را اغیان آرام بسیر	این لباس مال را از من بین	افتخار و افتخار من بین
باز گفتش پیر کای را بگوین	آو لباس من هر خود را بین	کن نظر بر قدرت پروردگار	آنکه دوازده گداز شهر باد
زن حکم پیر وانا کار بست	استخار صاحبان شست	الغرض چون نیمه شب گشت	طالبان زن کی زردار
ده درم آتش پیش در سید	خوری در خاطرش منزل گزید	پنجین خدی برین باین گشت	نفسیم صاحب سر گشت
صاحب گنجینه زردار شد	سیم زردار پیش او با شد	چون فرخوش دست داد و کار	کرد آن دانا از بنجام کما
در بیابانی شد و غزل گزید	خبر با حق بسوی کن شد	پاکباز اند پاک از زرد	خبر بسوی حق نشیند زرد
آنچنان تدبیر کرد آنروز	که غفلت او شد نداندا	پنجین شکر را بخوری رستا	هر کسی مستوجب شکر است

توکن با حسن خویج روی	نیگوی کن نیگوی کن نیگوی	به نفع خود زیاران رویت	مشکلی تار محبت را نشینا
شاه آقا انجام نیکی	گوش کن جانان من قایم		

حکایت

آنکه در از در میان آگاه بود	آنکه همتای رسول الله	به تابان از رخس برگشته	در حضور سوره درین غوغا
آنکه بودی در دین شایسته	آنکه سودی بر دین گدوین	آنکه بودی در دین شایسته	آنکه بودی در دین شایسته

کردن عرض خادم ویرین حضرت غوث پاک برای رهبر

عرض کردای پادشاهان	وی شهنشاهان	چو تود عالم نباشد	سرور آنرا کیست جز تو
حاضر در خدمت از پیش	ایک حال اولین دارم	هر که آمد به در من شایسته	من بیا قدم در میان
حیف باشد ای شهنشاهان	بنده ویرین تو باشد خراب	کرخون تو بیا دسترس	چون بیا کرد و مکنس
رحم فرما بر من بخت سیاه	کن رحمت بهر نیران	سر بر آوردانسته عرش	گفت کردای از او تهاج
هر چه فرمانت دهم ای پادشاه	در ره تسلیم از سر تا پا	او گفت ای قبله ایمان	حاضر در خدمت از جان

سیردن حضرت غوث پاک رحمته الله علیه کار و آوازه بان خادم

شهنشاهت کرد سوی مالی	او میا کرد در دم کرد	پس بگفت سو غلام خویش	او هم آوای خیر است پیش
هر دو شیا چون میا گشته	کرد سوی طالب دین گاه	گفت انشا هفت کون	این دو شیا از بر گیر
رو فر از کوه و بر نخل بلند	رشته آونک را مکن بند	هر دو پا خود در آن آونک	و سوسه مار با نجا طره ده
پیشانی را بکبرک دگر	خوشتن باز از بن پیل	آنچنان بوسید خاک	سوی کوه مرتفع گشته
پس از کوه و بالای شجر	رفت و درستی چو قاف	موش از سترابن تن	پس حکم شاه دین ستر

حکایت

سنگین گردید و باز آمد نیر	پس از آتش باز بالا شد و لیر	بچنین آینه خوانان نایر	گاه بالایی شب گاهی نیر
هشتم چون کوتی ز کز کرد	آخرا از تمیل آن انکار کرد	چون ازین سوک مشک او کرد	جانب شاه دوران باز کرد
اتفاقا بوده روان کوه	اجتماع بر زبان بند شد و	اف بفرق میکردی نظر	کان جوان گداز یاد کرد و
او گرد آب خور و خستاد	جست بر جیب بسویش نهاد	باگانه و بروی که اید و لیر	تو مگر گردیده از زیست
تو نمیدانی که اینجا جایی است	سیرگاه و منزل و ماء ای است	گر خود آید برستم اینجا فلک	هره باغی پشت او را شکم
تو بگو اینجا چرا آورده است	بار بار نخل چون بر آمدی	راست بر گور و نه دست	حایت از دست من اینک بخور
پیشنه اسم باشد همین مرد کشی	کسی بی باشد و رانشی	این سخنها را چشیدند چون	بادل پروردگشت از کج جان
موی پیشش پای او نهاد	سرگشت خوشتر از هیچ	گفت من اینجا از خود آمدم	لی سیاهی خویش خود تیشم
نورث افغانم طلب عالم پیر	بچنین گشت مارا ره نما	آمد اینجا که حکم آرم بجای	لیک نیست نمانده پایجا
گرچه بالایی شجر رفتم سربا	جراتم بیک گشت و سیتا	لاجرم بایم حرمان میر	سهر کاب آه افغان میر
گفت آن قزاقان و تیر	تو گرفتستی نام افغانان	من ندانم پاک آن شرم	گو ضلالت کیشم و مگر دهم
هر چه باشد حاجت از من بگو	تا همین دم حاضر دم پیش تو	گفت اینجا هم مان مارا	است جان بخشی ام بر سر
گفت قزاقش که ای بی تو	شاه دوات هر چه تو مارا	هر چه دوات حکم شاه کار	بچنان آن حکم تو بر من بر
او عطا شاه را با او سپرد	حسب حکم شاه با او کار برد	دوات قزاقش سندیست	هم فرو دود جامه و در هم برد
گفت قزاقش شدم مشکو تو	موی گشتم با حسانت کرد	آنچنان بر با و بای نشد	دین بجا آور حکم شهر
آنچنان بر تاشا استاد	دین بکوه و نخل بالا رده	رفت چون نخل در آن دانه	خود درو شست با نادر
او فتاد او گشت روی من	لیک نام چشتم و دین	این جوان را سخت حیرت	کان تنگ را کجا بر بود
حیرتش بگرفت دمان شور	کاین طایفه آمد و دهم	الفضل از سپهر آمد نیر	وندان ره با مری را تیر کرد
چون در آمد و حضور شهر	سرنگون و شتر سار	بیا و را و حضور کای	مروحه صبان ببالین

این سخن دار و بلبل صداد و ب	یا ختم گنج فزاد و ان بطلب	از توروش گشت فانوس	وز تو حاصل شد مرا و صل نعم
شده هم که گفت شایع بحسب	فیض صحبت کرد پروران	با فر کرد و پادشاهان نیست	بیمبر گزید و پادشاهان نیست
و در حضور پادشاهان باشد با خبر	گرچه در ظاهر بود او در بر	و آنکه باشد خیر و در سبزه	که همی ماند پادشاه و در حضور
و در بود او در توبه ابدال نیست	و اینکه بودی نه در سبزه	دوری ظاهر پادشاهان نیست	دوری باطن و در حضور
اگر همین یک وقت کردی شری	خاموش بودی کل داد و خبر	بود و پادشاهان به پادشاهان	دو روی پادشاهان و در حضور
شاد و از شکر چه در آید پند	اگر بود از دانی و در خبر	شایق این روزی و پادشاهان	ظاهر پادشاهان و پادشاهان

حکایت چهارم شایق در شهر ششم

خسرو ملک سخن شیرین بیان	ایشان فیض بود و در شایق	گفت دارم یاد از کار کاران	از روایتی شاه و در بیان
چل تن اندر خراب سلطانین	روز و شب میدستی سر برین	سحرهای خون افراشته	دست از و پادشاهان و در بیان
نی ز خواب غافل میدستی	نی بروی کس نیک میدستی	داشتی از جام و درت کس	غافل و درت کس و در بیان
نی بظاهر باطل طاعت شوند	نی سوزی هر گدای را روز	یک تسخیم آنها می نمود	خانها نه هر یک را می نمود
الغرض روزی بحسب اتفاق	متفق گشتند جمعی بر اتفاق	به شری کردن بر خیر البشر	چسبید به شری و در بیان
یکصافی آمد پیش رسول	گفت دارم عرض اگر گوید	این چل تن بر سلطانین	روز و شب باشند در بیان
من نمانم چه کاری میکنند	چون بهر شاه دین هم نمیند	افسوس باشد که ای عالی نزل	این چل تن را و در بیان
اتفاقا را جماعی نشان	بود حاضر و حضورش یکسان	شاه دین فرزند و در بیان	بر باد کافران بند و در بیان
پیش آمد این بان و در بیان	احمد پسر هر چه با و با و با و	چون بهر شاه و در بیان	چشم خود بگشاید و در بیان
تبع را چون برق آفاق بود	خزمن آن گران با و با و	پس هیچ اهل اسلام و در بیان	چند سر را و در بیان
غله قتل و اندر جماع اهل دین	یا جماع اهل دین است چسبید	گفت ما را نیست کار و در بیان	اقبال فرمود با من شاه دین
چون کسی ناور در و تاب تیر	اندر آن پنج و در بیان	نزد حضرت را و در بیان	یک باب جمیع پادشاهان

گفت انکس از انهم اندر شیر	گشت زان کین جامع تر	گر شهادت جهان بخشد امان	اور نه خواهد گشت یکبارگی
انورض انسر و کون بیان	ایشان مرخت و بفرموده امان	او چه حکم شاه را در گذر کند	تیش و انداخت گشت گشت تر
انجوان تنای پندین کاز	کار برستم در آن دشت	انچه چوین کند ان المکن	پیش حضرت عرض کرد و پذیر
هر چه تنهایان جوان کرده	کی شدی از رحم و دهن	جریه انکس اگر کردی نظر	بیگان سلب نکلند یکی
این قدر خالی از اسارت	هر چه کرد انکس بشیرا کافیت	چیت سحر از تونک	راز چنان را بکن برامین
سرورین بادشاه افروخت	شد به امان ساعت درشت	گشت مستند این مثل انکار	خاصگان حضرت غر و طلال
فرستاد منصب از امان	نامور و خدمت ابدانی اند	هر کی بایند تسلیم و نما	هر کی چو حکام قضا
فی کسب ماهر و فی کسب	فی زعالم شاد و فی اندون	هر کی آزاد از بند بوس	کار آسانا با خدا و ستاوس
از رسوم دین و نیابی خبر	فی عرض بود و فی کار ضرر	فی پاکدش است فی بزرگوار	فی بفرست حاجی از زاد و بار
فایز از پانتهی اهل و عیال	غافل از نیزگی و هم و خیال	گر کسی تخمین کند گوید که گو	در کسی گوید بش و اندنگو
سینه پر جویش و زیانی خوش	دور از کردار و در جویش	پیش علم این کرده پر شکو	همچو گاهی می نایز جرم کوه
صورت آسانچه باطن پر صفا	باطن آهنا پر از نور خدا	ان مقام کارگاه این جهان	هست متعلق بان کارگاهان
نیست آهنا کسی جا فرار	چون صبا ساز و در گلشن گنار	سیر و گشت انکسان بیگانه	پیش و ناخالی از اسارت
شادان این جمله صفت را باری	سیکند در پیر ابلوه گر	شاه و ارث است پس عالی مقام	رشد او را کجا داند عوام
	یارب آن دانا را از سرید	باو شمع نریم خاص احمدی	

حکایت پنجم و قهر ششم شتم کیفیت و قهر حاکم جوده پور

سینه ای مستان است سرور	قصه فرمان بود که جوده پور	بود او را و قهر حاکم	عافش جیل پدر و ابرو
مادر را کی بود پیش او شهادت	مهر هم بودی بر پیش چوین	اینکه بر عافش چون شتم دو	سوی تر کانش تر با و بخت
آینغان از شرم و شتاب	اگر تیش رزم کرد صبر و مهر و تاب	بیگان بر تو آن شک چین	اگر حسرت میدید پیرین

هر چه موسی دیا بر بالای طور | بود پیدا و منج آن رشک حور | بشهر مستخرج حورفت اند جهان | شورشی افکند ز فرشتان

رسیدن شاه جن و عاشق شدن او بران دختر

ما که مان سلطان جن و بی گشت	عاشق آتشه افاق گشت	بار و برگ کامرانیها گشت	در سان سرو قد یکسر گشت
اگر شمع دین و دانش را حور	گشت با آن دختر هم جان	چون در نوش شاه جن آید شاه	و قرار بند خودی آزاد شد
بی خبر گردید از آب و طعام	نی خورد بر جانیا را نمی کلام	خواب چشم و توانا می رفتن	کردم از وی چو آهوی قن
هر چه جن میخواستی گفتی سخن	در نه ماندی ساکت و بی سخن	مادرش چون دید حال را راد	سخت حیران شد کار و بار
چون علاج او بد خود دید	پرده این از را از هم دید	آن پس ناسور را خواند او	حال دختر گفت با دو موبو
او چو حال او بدتر دید	سوی گرد و دایه و آهی کشید	نقا عقل و هوش را بر باد کرد	فی البدیهه این سخن یا یاد کرد
اگر ای چشم فام نیان آسمان بود	و گردم که چشم بر هم میزد	چاک دور دامن سحر انگلی	نکلیه ز دست بر دیو انگلی
چاره ما چیست ولی بیچاره ماند	فاک اندوه و الم بر و نشان	نی توانست آنکه سازد دگر	نی توانست آنکه سازد دگر
لاجرم خوانده طبعی را پیش	عرض داده حال را در وقت شو	او بنفشش چون نامل بر نهاد	حال آن دختر بدین بیان شرح داد
نی جنونی دانش را می درد	نی بود عشق او را می درد	بنض سگویی که او بیار نیست	عقل سگویی که میچ از آری نیست
نیست از سودا و صفا و فضل	تا دم سحر و یاس از عمل	اینهمه آثار سبب است و بس	من ندانم اندران فن و کس
هر که او اگه بود ز نیکار تا	کن محبت و جوی آن افکار	الغرض کار آلمان هم آمدند	پرده این را ز را بر هم زدند
هر کسی گفتند این شاه جن	دفع آن از فکر ناما حسن	بعد چندی بر سر و پنجه کار	سحر خوان و انتخاب روزگار
لفظا طلب آنجا رسید	قصه آن ماه پاره را شنید	خاطرش بر جان را را طعید	در حرمش آمد و آنرا بدید
غمت جن کای بر مردی خن	تو بگو اینچا کردی گزر	راه خود برگیر و زیجا باز کرد	ماه را نتوان نهفت از پشت کرد
ان تیرین لاله ای پیر	تو نمیدانی که آن سبب گفت	هر که با خولاد باز و پنجه کرد	ساعتی که خود را رنج کرد
پیشش هر چه سگویی بجا	لیک خود گو یا ده گوی که روا	اگر تو خود شیر افغانی بوی قن	و در منم بیچاره و پیر کن

دشمنای خود مگویم که سخن الغرض بر خاست اندر تنزیه چون نگاه پیر بر شیر او نهاد گر نامم دعوی شیر افکنی	تول مولای روی یاکون پیر را بر بود و دیگر سدا او از اجار و بد گیر سو نهاد پس بجان خویش سازم دشمنی	باد را بشکس که لبش منم است پس ریش کشا و خود و قدر بناختن کمانها بنا بر نخت این خبر چون عام شد و پاره	پیش از آن کت بشکنا و چو زان سترش می یانان برود گفت و دل این بلا نخت گیسوی او صورت پر چرخ گرفت
همسیر این سهر شد چندان شد پدر از زندگنی او تنگ گفت و درجی پور مردی کاسی شما چون باشد پیش او گس	حال اندر نهایت شد تبا مادرش بخت خود میکرد جنگ اندرین پیشه کمالش حاصلی نسل او دیگر نباشد پیشکس	آن نشان قامت او گرفت اتفاقا آمده مرد سخر راه افکند و در کون گردون کند آن جوان چون صفت او بسیار	گفتم و دل این بلا نخت گیسوی او صورت پر چرخ گرفت کرد بر حال تبا و از نگاه از فلک آرد ملک را به بند
در مارا لیش بدل پرستند سکبان و نقد و سیاه گران حال اندر تنزیه از وی بیان راه دور و زه بروری سپرد	خودتش نمیکند باید ساختند سهر او کرد و او گشت درون بر خرابی بای و داشتن نشان الغرض قصه حاکم بی نشود	پسین و گفتند کای نصیبش چون سیده نزد آن مرد شیرین سهر او گس پشت ازین است در حضورش حاکم بنارسید	اندرین ره خود شودی تو حق پیش او نهاد اسبابا بلف سهر او گس پشت ازین است در حضورش حاکم بنارسید
شکر مقدم گفت و تحسین نمود چون گفتش از زبان آن سپر من نه انعم تو مرا آری بنید آن سهر در این سخن چون گشت	لطفا فرمود و قدر او فرود حیث بخت با بنمودت زهر فکر تو اینجا نباشد سودمند غرضت و نیتش چنین کرد	آخرش جایی که دختر تو رفت فکر تو تدبیر تو افسوس تو تو کن تدبیر بهر چون منی گفت تو کن بهر خود اندیشه	وزد عابر خود حصاری شد عاقبت بر خاک ریز و خون تو سنگ فارا را رخا را زان خنی سیکنم در دم ترا در شیشه
سرتما دایم کم از مور و گس آن فسون خویش را آغاز کرد او گفتش تر از آنما چه کار هر چه آنها را دهمی ما سپار	پیش تو کامل نیامد هیچکس و این در دیگر برایش باز کرد باز گفتش که ای جوانی بعد از آن جن بیا و اگر	هر چه تو خواهی کن ای بانی گو تو از من چند میداری سپر کرد حاضر پنج سر و شش زر بعد از آن جن بیا و اگر	گفت و دل این بلا نخت گیسوی او صورت پر چرخ گرفت کرد بر حال تبا و از نگاه از فلک آرد ملک را به بند

این مسکن گردید و سرافراز شد	سنگ بر بزمه و شیر باد شد	گفت وادیا فیروز بنیاد	شهر سپهری اولادش جدا
الغرض آن کاروان بود که گمان	سر بر نه سوختن شد و دان	گمان را دریاخته نام سحر	هر یکی را دید در آه و بکا
قادر تا یک چشم برانجامش کرد	سپید اشک آن نه در دیده	بزمین افکند و خون دیده	خاک بر بخت سیاه خویش خست
اگر نگذاشته بود یک پیر	داشتی این شعر بر کس نه	گل تباراج و ت فایز	کنج بر داشتند و ما با ماند
عاقبت تادیر نماند این بی	هر کسی میکرد قصه خود کشی	چو پایا آید این خوش	هر کسی آید بخود آه و بشوش
ساز از زن گفت بر بزم	آب این شومان چنان شد	گفت از بزمی سان	مددی به رخ کس قتل خست
من نه خفتن در دست کرد	دروغی سر برید و در بود	پس نید نام کجا افکند	آنچنین گفت و کرده نوحه
باجر ای شهیدان چون شنید	این فتنه نگر آه ز دل کشید	گفت چون رفتند سر پایش	رفت هوشم از سر طاق زین
سر ز یاد بس نشاتم	سر بر نه سوی خانه خاتم	الغرض آن پنج سر جان	یک بیگانه نفس را فون شد
سینه او گشت زین اندوخته	گردن فرین بر خود و بر کاش	با دل خود گفت این فتنه	من ندانم کند غارت گری
شائق از حال خندانان	در صیبت عاشقان تن گدا	کمالان ملک است و کان	دور دور گوهر و در کان دگر
از متاع بخود و از دایه	ناکار خویش میداند کار	نیست آنها را از انصاف غرض	یک نگاهشان علاج مصدر

رسیدن محمود و حب الفاق در جوده پور از سفر کوه نور

نایمان از راه در کوه نور	گشت نور افرازی شهر جود پور	حاکم آنجا که صفت شنید	پا سر کرد و بسوی اود وید
خاکسای شاه دین ابو دود	آورد وی پاکبوسی شرح داد	با هزاران منت و صلوات	شاه را بر بود و در دولت
	لیک حرف را عابر زبان	وز کتابان گسل لفظی خوان	

حاضر آمدن شاه جن نجید حضرت جناب ارت علی شاه صبا اودام هند بر کشته و اجلال
 و چهار چار است خواستن و در خدمت شدن و عهد بستن او بنا بر اید او سی آینده
 و قسطنطنیه از شهر کاه

هر کسی بر بزم خود جا گرفت	حاضر آمد در حضور شاه جن	عرض داده حال خود را شن
---------------------------	-------------------------	------------------------

پس گفتند ای شاعر بزرگوار گر چه بار در خانه شوم این نامه را که به شورش با دادان ابریس نام در قری که نامه ایما بود خدیو نگار و کاری نشد موج نام تو چه آهسون خرام کاملات از تها این صاحب کار	بختیای من کزین کار عطا پست نام بر یکدیگر کاوشم کان بلای ناگهان و دود در سینه من شعله شد بسته نشد از همه آزاد بود از کسی تسکین آزار نشد کان بلار از سلیم نامه سیل راجه است در بار	چون قدم نه درین نزل بجز خواهی نمود و شد از مبارکها بر شوهر گفت صد شکاری صید کرد وی و آمد خود بخود بر کاوش من شد لطف پنهان انجمن بر گفت و شنید و حل خواهی بنده مجبور شد اگر گوهر از اینک سفته	می نیام جانب این شهوید آن پری در پیش آوازه سازار امطران کردند آب فتنه آمده در بهار بنده مارا شکست از پای بنده پاندر احسان توام ماجرای دی از دهن فصل خواهی خود سرور
----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

اشعار چند در خاتمه این کتاب و پاره از اوصاف جناب
حضرت وارث علی شاه صاحب دایم بر کاتبه گشته شد

نامم سحرالبیانی میکند آن کی شد پیر خوشحال شد شب در از سواد و پیر بانی این شادی و شورش یادگار گوهر آل عباس گسیه و دست کل از چوب چون ببالم پند آن نگار چون بهنم سالکی شگام	خادمم گوهر شانی میکند دین دگر گردید و عادی روم و ه از بیاض شمع آنکه هر دشتوران اسیر نور چشم و در گلون تبا شیر نیشا پور جانی غاص ماورش شیرین و شیرین حازان آید و در قفس	نامم تبه شیک نظر دارم حرف و سخن نمایا بهر این سخن گزاف و فاکت آفتاب مشرق خود نشد هست سرو گلشن بوخی هر کجا آید بری از نیست چون شمع به شیرین و دان در و هم از مینای بی	همچو خطا و عیال شهیدم خطایان از خطا سازد تی ز لب و شائق با آتش شیرین و شیرین از آفتاب بر بار شمع صفت و صفا کن سوال از دل و شمع نامور و ارشاد از شمع کام و در سالک این
-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

عاشق روی دل را نشسته	در مقام عاشقان جان بسته	الغرض بنده چو برافروخته	حرف جبرار بوجه دل کرده
شماره آن سوی شده گوده	بی فریق و موش بی زاد و	بر سر خود کرد عشق شتاه را	شمع راه خویش کرده آه را
از زینهایش بکشد تیغ	بار این شعر آوردی لب	عاجت بر سر نباشد عاشق	سیل بر سر بدریا سینه خور
چون رسید به غرض بر روی	باز در خرابی درآمد آفتاب	من نینداختم چه فرمودم کج	گشت آن بلبل لسان گل خور
اول آمد در محرم مستم	پس از آن روضه شاه هم	بعد چندی شد سوختن آفتاب	گوهر مقصود آورد و گفت
نیمه شمر پس ازین بر کلا	هم بدر بارشده سوختی رضا	چون از اینجا هم فرغی شد	کاظمین پاک را آورد یاد
چون از بنایه کام دل گرفت	بهر طوفان مرقد آرام رفت	پس از آن انجمن داشت	زاد قلم بنی جانان قدم
شاه حسن و سی تی از حاکمان	در در فرمان او نهادند	بعد از آن گردید او اسیر	تا بدو نکاشتن شده آن مزدور
شاه رده مشهوری و کسیر	یافتند از بیعت این شاه	پس از آن شد در خوش ملک و	روس آراست به چوین عرو
الغرض سیال کرده سیر	پس بسوی هند کرده گشت	از مریدانش اگر خواهم شمار	در دلم هرگز نیکو قرار
زده صحر اگر دهم روست	قطره باران اگر خواهم سحابت	کس نداند کاندین بر سر	سیل ازین گرمی باز پست
ماندم چون ازین گرفتار	قول شاهنشاه چست آید	من شوم قربان آتشاه کیم	کوبش است داد و دارا از نعیم
گر نگشتی شاه داری و ستیگر	عاصیان را کی شیب جت	هر که شد غلوت خاصش	پانها ده بر صراط استقیم
این مثل اینک مرا سلوم شد	هر که خدمت کرد او منم	بارش نسیان آن ابر کیم	قطره را ساخته در تسم
زده چون دریافت ازین	در لباس نور گرفت ظهور	هر که دله برد از خون نعیم	نامور گردید در عالم رستم
وزیری او هر که در دشت	بخود داده و باز نام شد	گفت با من بزرگوارین	قصه پاریه را در ده نوی
حکام و راجی سان نپندستم	پس حکم او قسم برداشتم	حسن این نامه ز محبوب	در خطا باشد خطای ست
یا تر باین نامه جهان از دوا	وین ششم روشن تر از دوا	هر که خواند تا تو لب این	یاد یاریه کامران و حسا
بست شاهی را نهاد و سوس	مدعایش از دعای خیر و سوس	ای کوه کار و کوه نمیک	بر خطا هم چون بداند نشان

اگر نگردانی با جملش کوش	در نداری رفتن باری کوش	
<p>بعد اختتام این رساله اشعاری چند که در بحر دیگر و فعلاً بنحاطر در گذشت خامه ام از فرط شوق به تحریرش پیوست</p>		
<p>باج معرفت تابنده چون بروی آب بی گشتی شتابد نذر جانی بود او را قاری بهن تیر صحبت را نشانه ز بند و جهان آزاد باشد بر و ماه و بیاطن مهر پرور از ان ترکیب شگفت از اگر قیام بشمار بود ز صبح حق اگر نبود</p>	<p>شاه جهان وار علی شاه و آتش آید رو بر تابان نه از سبب دنیا هیچ باری بدل جبر لا گم آن فی نشانی بهر رنجی که آید شاد باشد درون او بود و هر گاه که تا یا بد از و هر وقت زمین را که بر پنداری بود و اگر در دست بی منت بود</p>	<p>اگر راه است از مهرش نبرد ز این دآن سروکاری ندارد نه از مهر و نه از کین کار دارد نذر پاکش و بی بر سر کار دارد ندارد ز عبتی با خود و روشی و اگر شمع غضب ابر فرود فلک اگر تو تیر باشد بود نظر کن سو در یاسم بود آلنی تا بود هر وقت آباد</p>
<p>از آنجا که اساتذہ ماضیه رازی را که بافتشای آن ضرری تصویر بدی و در صورت افتادن نامه بدست غیری خطه کشف آن سرانندیشیدی نظر بر آن قانونی عجیب اختراع ساخته و با سجا و خطوط غریبه و زیاده اند لذا این سستام برای نوایده عام هر قدر که دریافت درین اوراق برنگاشته و برپا در آن دینی وقت ساخت -</p> <p>قانون اول - قاعده که صلا و آن معروف است و ترتیب تحسیر آن خط بر تعلیم این سبب معروف که یکی را بیکری بدل باشد شعر کم صلا او خط که در شع ۱۰ حرف منقوط را بجایش و مع قانون ثانیا - آنکه بنابر انضامی اسامی که خواهند و یا عبارتی که مختص بر نگارند بجای حرف</p>		

بی خواجه که کشتن دادگارست	جناب قطب دین بن عبدلار	آلی حرمت آن معرفین	بود خواجه زید الدین گنج
آلی حرمت آن ره نمائی	نظام الدین احمد دیبائی	بحق آنکه جام عشق پیود	نصیر الدین جرجانی یزدی بود
آلی حرمت مادی مطلق	کمال الدین کامل اصل حق	بحق سرور باغ و گلین	حبیب حق سراج احتیاج الی
بحق آن منزای مسجودین	شده دور آن علیم الحق الی	آلی حرمت محمد و راجن	کر و باغ ابرم گرد گلشن
بحق آنکه ناشنست بشن	جمال الدین معروف نهشت	آلی حرمت مجمع اخلاق	بودن حسن مجتهد و افاق
آلی حرمت فیض موبد	شده شاه جهان خواجه محمد	بحق مادی عین الیقینی	جناب خواجه یحیی مدینه
آلی حرمت سلطان اطهر	علیم الدین حرمت است منظر	بحق پیشوای جامه زار	نظام الدین شاد و نگار
آلی رحمت کن بر یکسیم	بولای نامی فخر الدین اعظم	آلی حرمت آنکه و فرشت	ز جام عشق قطب الدین
آلی حرمت شاه مغنیش	جمال الدین بن حق اندیش	آلی حرمت آن پیر شده	شده دور آن عباد الله مایه
بحق آنکه طبعش حق پسند است	چو نشانش نام او شاه بلند	آلی حرمت آن خصب آگاه	جناب حاجی خاوم علی شاه
طفیل سید محبوب الله	جناب حاجی وارث علی شاه	جمال دست بر جاک کار	اگر گلشن بود در سنگار
گلشن بوی عنبر سرار است	درون کان گوهر خیزار است	بذات حق زمان و هم عیاست	بدریا در جاب ساروان است
بصور حرمت حق غرض گلین	ستون کعبه جان قبله دین	گلشنی گراوب مرد و غم	نیمه نام چاکستی ز باغم
راغم و صف او شاق جلوه	بهان بهترو عای و گبویم	آلی تازین و آسمان است	زودین احمدی نام و نشان
شده مارون افزو جهان باد	بحق احمد و بالنوع العاص	خداوند طفیل شاه لولاک	خداوند طفیل نیدرین
هی بر آل پاک احمد	بحق چار یاران محمد	بحق خواجه جان پشست یارب	مران کاران بر جله مطلب
	دعای شائق مخزون گلین	شده مقبول آمین ثم آمین	

[illegible]

نقل رقوم حضرت نظام الدین اولیا قدس الله سره العزیز که بشیخ حسام الدین کجراتی نوشته بودند

سبب حصول فقر قناعت است و حصول قناعت ذکر و اقام باطن پس شکل ترین غیر فقر است چنانچه
حضرت خواجہ حسن بصری و بی بی رابعہ بصری و شیخ فرید الدین و اکثر عارفان فہمہ سودہ اند کہ روزہ
نفل بسیار داشتن کار رضیان است و کم خوردن کار خیلان و نماز نفل بسیار گذاردن کار عاصیان
است و حج رفتن کار مسافران و گرسنه را طعام دادن کار طبخان است و سرگردن رفتن کار جوگیان
و خلافت و مثال دادن کار سلطان است و علم بسیار یاد کردن کار باد فسر و نشان و زبرد کردن کار
بیوہ زمان است و سجد و خاقانہ و چاہ ساختن کار و دکانداران و باغ و موص بنا کردن کار باغبان
است و تقوی کردن کار جانی ماندگان و نفی اثبات بہم رسانیدن کار آہنگران است و از صحبت زبان
باز ماندن کار تخمان و حکایت از پیش یاد کردن کار سخنان است و کلمات ظاہر کردن کار بازی گران
سحران و دیگر ریاضت رسانیدن کار عمدہ داران و رشوت خوران است و خود را مشہور رساندن کار شہسازان
است و خود را بقبضیت و پیری گرفتن کار بی نوایان است و خلق را رجوع کردن کار اہل دیوان و
خدا شنیدن کار خود پرستان است و خود نمایان آہی برادر از خود رفتن خود شدن کار مردان است و کامکاران فقط

خاتمہ الطبع

دل خداست او شد و ہر آنچه است از آن او است	سنت ایندرا کہ جان بخشید و ہم فرمان او است
تا چہ مینہ دیدہ دل ہر طرت از نشان او است	زنگ وحدت را بکثرت بہر آن کرد آہشکار
من بعد بر خمار اشراق بظاہر دل آگاہان صافی باطن کہ ہر دم چہ خیال را در آئینہ وحدت نشاندہ میکند	

بسان خیر جهان تاب روشن باد که درین زمان بهار آفتاب که حجاب فیض تجلی شهودی چارچوب گیتی را
 نصارت آباد ساخته و نیم عمر پیرانوار عرفان خسرو گل را بطریق نو اخته ناودرگدسته بهارستان آید
 و شگرت گوهرین گنج معانی تفسیر جامع حکمت معارف و حقائق سیمیه به ثنوی شائق چه شوق
 شایسته که بازایش لحاظ فیض ارشادات هدایت آیات منظر خوارق و کرامات مصدر فضائل و کمالات
 جمیع علوم روحانی و مادی و فیض جهانی و اتم واقعه عاقبتی و انی معارف ربانی جاده پیاسه طریق و جاده
 چراغ افروز شاه یزید حقیقت نقاد و دودمان معنوی سلیمان خاندان مر تصوی حقائق آگاه حاج بحرین
 الشیرین حضرت سید وارث علی شاه صاحب نصر الله ریاض ارشاد و از جمله بطون
 جلوه گاه طور حسنه امیده به شایستگی طبع موزون سخنور پیشال شاعر شیرین مقال معتقد خاص انعام حضرت
 موصوف مولوی خدابخش صاحب تخلص به شائق و له مولوی بنیچین موصوف مخلص عامی رئیس دیار آباد نظام
 ابدار و دلکش هر هفت شده برپا باش جلوه آرائی ممکن گردیده و قلوب نگارگان را به جلوه جمال
 فیض خویش لال مال انوار ساخت بنا نیز چه خوش ثنوی ست جلوه شگرت مضامین اخلاق و تصوف
 بلایه و حکایات مثالبه در صورت و حقیقت به ثنوی حضرت ملا جلال الدین رومی هم معنی زیراکم و
 حضرات انبیا و ائمه و ابواب معارف از اندرز و فصاحت و چند بر روی کافه طالبین شاه و بنای و
 بموجب عهد لطافت سسته مقرر نزد سالک طریقت که لطیفه اول نفس باشد و دوم قلب سوم روح -
 چهارم سب و پنجم حقیقی ششم اخفی باشد - ثنوی موصوف را پیشش و فقر تقسم فرموده و در آغاز هر فقر
 فقرت همان و فقر مفصل نگاشته تا بنینده را در ابتدا و ملا حظ فقرت بر اجمالی احوال آن و فقر گوی مثل
 شود فی جمله گاه این گنج جوهر زوهر ترتیب یافت پس بعد از شستن از نظر کیمیا از حضرت موصوف سبانه معتقدان
 و بهره بابان فیض صحبت حضرت خواستند که این لاک بی بهار آویزه گوش روزگار سازند تا عالمی از غلظت
 نامتنباهی آن بهره یاب شود بارے احوال ثنوی موصوف الذکر مع رساله شجره طیبیه سلسله

مانداده حضرت چشتیه دوا ریشه با فواید دیگر حسب فرمایش بانبر حوصله عالی نه

نشتی در گاه پرشاد صاحب دار و نه محبس ضلع لکنئو در مطبع نامی سه چشمه نشت

جناب نشتی نو لکشور صاحب دام اقبال کمال حسن خط و به طبع صاف بصیرت کامل قد
تصحیح صاحب فرمایش بتمام لکنئو باده اکتوبر ۱۳۰۴ مطابق ماه شوال ۱۳۰۳ هجری قمری مطبوعه آید

قطعه تاریخی طبع

از گزینم خیال جاد و زبان مخمور عایم المثل نشتی به کوان دیال صاحب اقل تخلص سرشته در این نشت

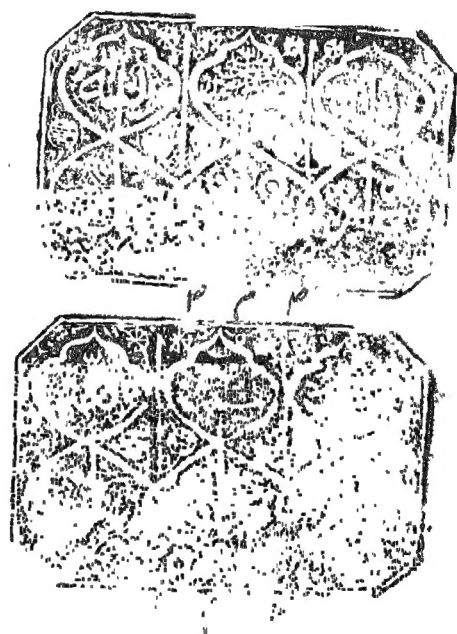
شاه وارث علی ولی خدا چون خدا بخشش شائقش بوده حسب ارشاد در هر ممدوح تا که زمین لعل تجلی حق در گاه پرشاد صاحب ادراک همش بسکه صفت کار نکوست	واقف رنر حضرت سبحان نام او شد بلفظ شائق از الان کردار شاد و ستی نظم بیان بس منور شد و قلوب جهان خادم اهل حال و پاک دلان شد بدل باعث اشاعت آن
---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

گفت تاریخی طبع او عاقل

هت زیبا چه گلشن عرفان

۱۳۰۴





CALL No. ۱۹۱۶۵۱۲۵ ACC. NO. ۴۰
 AUTHOR شیخ ۱۵ شیخ حیات
 TITLE مثنوی متائق

۱۹۱۶۵۱۲۵
 ۴۰
 شیخ ۱۵
 مثنوی متائق

Date	No.	Date	No.	No.



MAULANA AZAD LIBRARY ALIGARH MUSLIM UNIVERSITY

RULES:—

1. The book must be returned on the date stamped above.
2. A fine of Re. 1-00 per volume per day shall be charged for text-books and 10 Paise per volume per day for general books kept over - due.

